

رمان نگاهش دنیام بود | Anita.a



نام : دلداده

نویسنده : Anita.a

تا در حیاطو می رفتم که ازش متنفرم همیشه دلم یه ویلای نقلی و مدرن می خواست ولی این عمارت و عتیقه هاش گیرم افتاده بود، صدای آهنگو زیاد کردم و باسرعت وحشتناکی که عادتتم بود روندم خونه ی شیدااینا، شیداو شراره دخترعمو بودن ولی چندسال پیش که پدرومادر شراره تو تصادف مردن عموش که می شه بابای شیدا اونو زیر بال و پرش گرفت؛ تا رسیدم دستمو گذاشتم رو بوغ و اون قدر ادامه دادم که جفتشون با قیافه های خشمگین نشستن تو ماشین

- سلام عخشااام.

شیدا: عخشام و مرض دختره ی بوق اون چه طرز بوق زدن بود؟

شراره: بلد نیستی مثل آدم رفتار کنی الاغ؟

- مرسی که انقدر به من لطف دارید من خوبم شما خوبید؟

شیدا: ای درد بگیری که لیاقت سلامم نداری برون دانشگاه که الان جاپارک گیرت نمی آد با این لگنتت.

- الان تو واقعا به جنیسیس گفتی لگنته؟؟!!

شراره: حالا یه زری زد تو راتو برو.

دیگه به جیغ جیغای اونا توجه نکردم و روندم دانشگاه که اولالا حق با اونا بود و اصلا جا نبود ماشینمو پارک کنم ولی آخر با کلی گشتن درست پشت یه فراری سیاه جا باز شد که البته واسه ماشین من تنگ بود ولی به زور جاش کردم و پیاده شدیم و جلوی در دانشگاه امیر و پارلارو دیدیم، باهم خواهر و برادر بودن و بچه های وکیل بابا که البته پارلا یه سال جهشی خوند و خودشو انداخت ور دل ما.

امیر: بدوید که دیر شد.

- چرا شما هیچ کدوم سلام بلد نیستید؟

پارلا: دیر شد!!!.

- اصلا مگه شما می شناسید؟

امیر با غرور گفت: قبل از شما رفتیم برنامه ی کلاسامونو گرفتیم و کلاس پیدا کردیم.

شیدا: ایول بابا زرنگ شدید.

پارلا: پس چی؟!؟

خلاصه پنج تایی کنار هم و پشت کلاس نشستیم که البته منو پارلا و شیدا پشت بودیم و شراره و امیر جلومون .

شیدا با غرغر گفت: باز شروع شد.

امیر: چی؟

شیدا: باز همه رفتن تو نخ این چشم سفید. وبا دستش به من اشاره کرد که باعث شد نیشمو باز کنم چون تعریف از خود نباشه تا حالا تو ایران که دختری از خودم خوشگل تر ندیده بودم و برای همین همه ی پسرا دو سوت می رفتن تو کفم، پارلا که تا الان ساکت بود گفت: ولی دقت کردید که یه نفر حتی به رکسانا نگاهم نکرد؟؟

امیر: خب شاید حواسش نبوده،

شراره: نه، منم دیدم غرور از سر و روش می باره.

شیدا: لامصب عجب هیكلی داره!!

شراره: حالا چشماشو ندیدی.

- کدومو می گید؟

امیر: دوتا چپ یکی راست و سه تا بالا.

چپ چپی نثار امیر کردم و تو ذهنم شمردم تا رسیدم به فرد مورد نظر، از پشت موهای بورش که نیمه بلند بود دیده می شد و معلوم بود که ورزشکاره چون بازوهای دخترکشش کم مونده بود آستینای تیشرتش رو پاره کنن و بززن بیرون.

- مگه چشماش چطوره؟

تمام این مدت هنوزم نگام روش بود که قبل از اینکه شراره جوابی بده فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که برگشت و مستقیم به من که رسما خشک شده بودم پوزخندی زد و برگشت جلوش.

شیدا و امیر به صورت نمایشی ادای قش کردن درآوردن و پارلا به زور گفت: خدا عجب چیزی آفریده!!!

شراره: دیدید گفتم محشره؟

امیر: تقریبا آبی بود دیگه رکسی خودمونم چشماش آبی.

ولی من بدون حرکت فقط تصویر اون چشما جلو چشم بود.

با در زدن مریم به زمان حال برگشتیم: خانم حالتون خوبه؟

در جواب مریم درو باز کردم و رفتم بیرون از یادآوری خاطراتش اخم کرده بودم، رفتم جلوی آینه ی اتاقم و موهایی رو که حالا تا بالای زانوم می رسید رو به زحمت و کمک مریم شونه کردیم و بافت و جمع کرد بالای سرم، یه کرم ضدآفتاب زدم با رژ کالباسی و ریمل و بی حوصله رفتم جلوی کمد سه سال بود که به جز سیاه نمی پوشیدم پس یه شلوار جین سیاه و پالتوی چرم سیاهم رو با مقنعه ی سیاهم پوشیدم و کشومو باز کردم که سوئیچ ماشینام چشمک زدن ولی من دیگه دنبال جلب توجه نبودم پس کلید ال نودیرو که دوساله خریده بودم برداشتم و مثل بچه ی آدم با آسانسور رفتم پایین؛ رایان تا منو دید از پای میز پاشد و اومد بیرون و گفت: سلام آبجی خوشگلم، بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی.

به تگون دادن سرم اکتفا کردم و یه لیوان قهوه ریختم و تلخ تلخ خوردم و از خونه زدم بیرون و در حالی که زیپ چکمه های بلند و چرمم رو می بستم راه افتادم طرف پارکینگ تا خودم ماشینو وردارم و به درختا نگاه کنم ولی همون اول ذهنم سفر کرد به گذشته...

کلاس که تموم شد خواستیم بریم بیرون که یهو پارلا داد زد: شناختم.

شیدا: کوفت، درد، مرض، زهرم پوکید.

امیر: چیرو شناختی خواهر شیرین عقلم؟

پارلا ایشی گفت و بعد دوباره با ذوق گفت: باید بگی کی رو نه چیرو!

شراره هم با لحن لوسی گفت: کی رو شناختی دلبندم؟

پارلا: اصلا نمی گم.

-اهههه، بنال دیگه.

پارلا: پسر چشم قشنگرو.

هرچهارتامون همزمان: هاهah

پارلا: چرا هوار می کشید؟ بابا از اول دیدم آشناس الان یادم افتاد که....

شراره: که....

پارلا: که....

- جونت دراد بگو دیگه حی که که می کنه.

پارلا: که پسره همسایه ی رکساناست.

-مننه؟ اصلا امکان نداره، داره؟ گزینه ی یک؟ گزینه ی دو؟ هیچ کدام؟ من خل

شدم؟

پارلا: مرض، بابا یادتونه اومدم اون روز گفتم از اون خونه آبیہ یه پسر خوشگل
دراومد و شما هم مسخرم کردید؟

امیر: خونه آبیہ جلوی عمارت رکسانا اینا؟

پارلا: بعله.

-خب؟

پارلا: گفتم عینک داشت چشماشو ندیدم ولی خودش تیکه ای بود از هیکل و تیپ؟

-خب؟

پارلا: دیگه خب نداره که پسره همونه.

امیر: مطمئنی؟

پارلا: آره دیگه.

- حالا اسمش چی بود؟

شراره: سامیار ریاحی.

- تو از کجا می دونی؟

- استاد حضور غیاب کرد!!!

زیر لب تکرار کردم: سامیار!

با بچه ها رفتیم سوار ماشین من شدیم که تا خواستم از پارک در بیام فراری سیاهه
هم دنده عقب گرفت و خوردیم بهم، حرصم گرفته بود و با عصبانیت از ماشین پیاده
شدم تا بزنم طرفو آسفالت کنم که با پیاده شدن سامیار مثل چرخ بادم خالی شد،
لعنتی انقدر خوشگل بود که وقتی نگاهش می کردم حرف زدن یادت می رفت ولی خب
به منم می گن رکسانا، پس یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم و رفتم جلو

که با سکندری که خوردم دوباره تو باغ خونه بودم، جلوی پارکینگ بودم و پام به سنگفرشای باغ گیر کرده بود، درو باز کردم و همزمان چشمم به جنیسیس کوپه ی سفیدم افتاد؛ اخمی کردم و همرو رد کردم تا رسیدم به ال نود سیاهم، ساده ترین و ارزون ترین ماشین تو کلکسیونمون. آهی کشیدم و سوار شدم و راه افتادم طرف دانشگاه.

سامیار:

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم عکس رکسانا بود، خوب یادمه اون روز که هردو به احساسمون اعتراف کردیم این عکسو گرفتیم ولی الان درست سه ساله که چشمای شیطونه آیشو ندیدم، فکرکنم تا حالا از من متنفر شده و حتی کلا فراموشم کرده و شایم الان اون لبای خندون به کس دیگه ای لبخند می زنن و اون چشمای شفاف انعکاس چهره ی یکی دیگست، کسی که لایق عشقش باشه؛ بی حوصله پاشدم تا حاضر بشم، تیشرت سرمه ای تنگی پوشیدم که اندامم رو تو چشم می آورد و ناخودآگاه صدای ظریف رکسانا تو گوشم پیچید» وای سامیار من عاشق بازوهای توام « اخم کردم و بازدن عطر و برداشتن کلید ماشین رفتم بیرون ، این فراری سیاهو هنوز داشتم چون ماشینی بود که عشقم روش برام خاطره گذاشت، یاد اون روز افتادم که زد بهم....

با عصبانیت درونی ولی ظاهری مثل همیشه خونسرد در ماشینو باز کردم و پیاده شدم و با دیدن همون دختری که تو کلاس بهم زل زده بود اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که می خواد جلب توجه کنه..

با دیدن من یه لحظه وا رفت ولی بعد دوباره با عصبانیت اومد جلو و گفت: تو که رانندگی بلد نیستی برای چی نشستی پشت فرمون؟ ماشین خودت هیچ نگا چه بلایی سر عروسک من آوردی؟

حتما به زور پول ماشینشو داده بود که حالا داره این طور حرص می خوره ولی ظاهرش که می گه پولداره، هنوزم دستم تو جیبم بود و به در ماشین تکیه داده بودم و ریلکس نگاش می کردم و چون عینک آفتابی داشتم دقیق نمی تونست مسیر نگاهم رو که درست تو چشمای لنز آیش بود حدس بزنه.

با حرص گفتم: خدارو شکر کرم که هستی با تو ام ها.

با اینکه از توهیناش عصبانی شده بودم ولی حرص خودنش برام جالب بود، دختر خیلی خوشگلی بود ولی برای من اهمیتی نداشت.

- خانم کوچولو تو از پشت زدی به من پس مقصری، بعد با پوزخند ادامه دادم: البته نگران نباش من نه تنها دیه نمی خوام حاضریم یه پولی بهت بدم تا تو دردسر نیفتی. چند لحظه متعجب نگام کرد و بعد با پوزخند گفتم: نه! نه بابا؟! چه قدر تو بخشنده ای! پولت مال خودت خانواده ی من می تونن کل ماشینتو خودتو بخرن و ککشون نگره حرص خوردن من واسه اینه که خودم این ماشینو دوس داشتم و تازه بود.

سعی کردم هرچند نامردانه تحقیرش کنم

- چرا دنبال جلب توجهی؟

- بله؟

- منظورم واضحه، تو هم مثل همه ی هم جنسات با دیدن من دلت ضعف رفته و خواستی شانستو امتحان کنی و این تصادفم واسه جلب توجه بود، فکر می کنم تو با تکیه به چهرت جلو اومدی! بعد چشمکی به چشمای متعجب و درشت شدش زدم و تیرآخرو ول کردم: البته اعتراف می کنم که به یه دردی می خوری عروسک وحشی. خشکش زده بود و حرفی پیدا نمی کرد که بگه و منم قبل از اینکه چیزی بگه نشستم تو ماشین و رفتم، خوش حال بودم که حالشو گرفتم.

با یادآوری اون زمان لبخند کم رنگی رو لبم بود، اون وقت فکر می کردم رکسانا از این دخترای پولدار و بی غم و دنبال جلب نظر پسر است ولی بعدا فهمیدم که بر خلاف ظاهر و پوشش لباساش چه فرشته ی دل پاکی بود.

با غم نشستیم تو ماشین و راندم طرف کالج، الان سه سال بود که اومده بودم آمریکا و درسمو ادامه می دادم.

رکسانا:

کلاس که تموم شد با بچه ها تو سلف جمع شده بودیم.

شراره: وای رکسانا یه خبر توپ دارم از سامیار.

امیر و شیدا همزمان بهش تشر زدند:

امیر: لال بمیر

پارلا: خفه شی الهی

شیدا: چرا یادش انداختی؟

می خواستم بگم هیچ وقت یادم نرفته ولی به جاش به شراره گفتم:

- چه خبری؟

شراره با تردید به امیر و پارلا و شیدا نگا کرد که اشاره می کردن لال بشه، با حرص گفتم:

- شراره بنال.

شراره: خب بابا چرا می زنی؟ فقط می دونم که باباش مرده و تمام داراییش رسیده به تک پسرش و سامیار الان از بزرگ ترین سرمایه دار است.

- به من چه؟ مبارک صاحبش. اصلا تو از کجا فهمیدی؟

- بابا شانسی شد، باباش معروفه منم داشتم وبگردی می کردم یه جا عکسشو دیدم با خبر مرگش و این چیزا.. الانم نمی دونم چرا از دهنم پرید و بهت گفتم.

- دیگه مهم نیست.

دلَم گرفت و طاقت تحمل کردن محیط دانشگاهو نداشتم، زدم بیرون و به بچه ها که پشت سرم می دویدن توجهی نکردم و پریدم تو ماشین و روندم طرف پارکی که همیشه با سامیار می رفتیم و رو یکی از نیمکت ها نشستیم و گذشترو مرور کردم... بعد از اون تصادف و حرفایی که زد و رفت شدید ازش متنفر شده بودم، با حرص نشستیم تو ماشین و همه چیزو واسه شیدا و شراره تعریف کردم.

شراره: یعنی جدا گفت به درد می خوری؟

- خب نه اونقدر واضح ولی آره گفت.

شیدا متفکر گفت: پس فکر می کنه تو می خوای توجهشو جلب کنی.

خلاصه یه مدت گذشت و من فقط دوتا درس با سامیار بودم ولی یکی از دخترای سمج و جلف کلاس که فکر می کرد خیلی شاخه سامیارو علنا می خواست، اسمش هم ریما بود، تا اینکه زد و واسه یکی از درسای مشترکم با سامیار استاد می خواست کارگروهی بگه وقتی اسمارو می نوشت و می خوند قبلش روبه ما گفت:

- از الان بگم که شما زلزله هارو از هم جدا می نویسم تا کم تر آتیش بسوزونید. هرپنج تا اعتراض کردیم و استاد با خنده اسمارو خوند کم کم همه رو گفت جز من که یهو نه برداشت و گذاشت و گفت:

- رکسانا صدر و سامیار ریاحی.

گفتم ولی استاد من نمی تونم با آقای ریاحی تو یه گروه باشم.

استاد: چرا؟

- خب راستش .. ام .. چیزه . منو این آقا باهم مشکل داریم و نمی شه درست تحقیق کنیم.

با حرص به سامیار نگاه کردم تا شاید اونم چیزی بگه تا بشه استادو قانع کردولی اون خونسرد و با یه چهره ی خنثی دست به سینه نشسته بود و داشت به من نگاه می کرد؛ اخم کردم و دوباره ملتمس به استاد نگاه کردم که گفت: هیچ راهی نیست و شما دو تا هم بهتره یاد بگیرید باهم همکاری کنید.

ریما هم که طوری به من نگاه می کرد که انگار پدر بچشو دزدیدم، چشم غره ای بهش رفتم و با حرص نشستم سرجام باید در مورد یه بیماری جدید کار می کردیم و به عنوان امتیاز اضافه اگه می تونستیم یه درمان براش پیدا می کردیم تا شراره خواست کمی بهم دلداری بده استاد خواست که از الان و تا آخر تحقیق که می شد کل این ترم هر کس بره و پیش همگروهیش بشینه البته اونایی که دختر- پسر بودن با حفظ فاصله ی اسلامی!!!

با غیظ پاشدم و کنار سامیار نشستم، ریلکس گفت: تو که از خداتنه دیگه چرا فیلم بازی می کنی؟

ناخودآگاه با عصبانیت غریدم: خفه شو!

با تعجب نگاهم کرد و بعد صورتش از خشم قرمز شد: بهتره مراقب حرف زدنت باشی بچه جون وگرنه تاوان سنگینی می دی.

- برو بابا؛ مگه مملکت بی صاحابه؟ هر غلطی می خوای بکنی بکن ترسی از تو ندارم.

می خواست بازم جواب بده که با صدای استاد هردو برگشتیم طرفش :

- خانم صدر یادمه گفتید با هم مشکل دارید ولی از همه بیشتر دارید صحبت می کنید.

همه خندیدن و ریما حرص خورد و من و سامیار با عصبانیت مشهود تو صدامون
عذرخواهی کردیم و تا آخر کلاس مثل بچه های تخیسی که باهم قهرن با حداکثر
فاصله ی ممکن بدون حتی یه کلمه حرف زدن از هم نشستیم.

آخر کلاس سامیار با همون غرورش گفت:

- بهتره به جای لجبازی کارای تحقیق رو زودتر تموم کنیم تا زودتر هم از هم راحت
باشیم.

- موافقم.

- شمار تو بده.

- بله؟؟؟

با یه پوزخند گفت: برای تحقیق می گم.

دیگه ترجیح دادم چیزی نگم تا ضایع بشم و بدون حرف شمارمو گفتم و اونم وارد
گوشیش کرد.

از کلاس که در اومدم بچه ها کلی سربه سرم گذاشتن و حرصم دادن که اله و بله و
نمی دونم آخرش عاشق هم می شید و فلان و بهمان و این چرت و پرتا.

رو چمنای محوطه نشسته بودیم و به کلکل امیر و پارلا می خندیدیم که ریما مثل جن
بوداده با دوستاش سر رسید و با خشم گفت:

- خوب واسه سامیار ناز می کردی دختر خوشگل دانشگاه!!!؟؟!!

با خشم پاشدم و گفتم:

- لال شو ریما اعصاب ندارما، همه که مثل تو نیستن تا یه پسر خوشگل دیدن آب از
لب و لوچشون بریزه و ندونن چطور جلب توجه کنن، نترس من از سامیار جونت بدم
می آد.

ریما: تو خوشت بیاد هم سامیار بهت محل نمی ده، پس بهتره خیالات برت نداره که یه ذره قیافه داری ملکه ی دانشگاهی!!

- عزیزم چشمت مشکل داره که به نظرت من فقط یه ذره خوشگلم، ولی به هر حال من مثل تو عقده ای نیستم و اینا برام مهم نیست؛ راستی سامیار اصلا در حد من نیست و اگه بخوام خیلی راحت تو مشتمه.

ریما: به خودت اعتماد به نفس الکی نده چون من حاضرم شرط ببندم که سامیار نگاتم نمی کنه.

- اگه بخوام می کنه.

- شرط می بندیم.

- سرچی؟

ریما: اگه باختی باید جلوی همه از عشقت به سامیار بگی.

- و بلعکس.

با حرص و اطمینان گفت: قبوله

- قبوله.

شاهدای شرط دوستانمون شدن و وقتی که ریما رفت بچه ها ریختن سرم.

پارلا: خاک تو سرت.

شیدا: آخه احمق محاله این سامیاری که من دیدم عاشق تو بشه.

امیر: رکسانا اشتباه کردی سر غرورت شرط بست.

پارلا: به نظر من بزن زیرش ما هم طرف تویم.

با اینکه با حرفاشون شک به دلتم افتاده بود ولی لجوجانه می خواستم ادامه بدم و راستش بیشتر دلتم می خواست الهه ی زیبایی دانشگاهو عاشق خودم کنم و عوض همه ی توهیناش ولش کنم.

در آخر بچه هارم راضی کردم که کمکم کنن شرطو ببرم.

با لرزیدن گوشیم تو جیبم درش آوردم و نگاهش کردم شماره ی ناشناس بود؛ پیامو باز کردم نوشته بود " بهتره توهم شمارمو داشته باشی شاید لازم شد " حتماً سامیار بود، شمارشو به اسم کثافت جذاب سیو کردم و عکس یه باکتری کراوات دارم براش گذاشتم که ناخودآگاه یه لبخند اومد رو لبم که بچه ها گیر دادن کیه منم اول خیلی خلاصه براش نوشتم " اوکی " تا بفهمه دیدم و بعد رو به شراره که پرسیده بود کیه خونسرد گفتم: سامیار!

شراره و امیر باهم: کیه؟؟؟؟؟؟

با دیدن چشمای گرد شدشون با خنده گفتم: به خاطر پروژه شمارمو گرفته بود و الانم پیام داده که شمارش بیفته.

پارلا: ایول بابا، سرعت پیشرفتت خوبه ها.

- من که کاری نکردم پیشنهاد خودش بود.

شراره: زود پیام بده پیرس بین کی تحقیقو و از کجا شروع کنید؟!

- بیخیال بابا.

شیدا: نه راست می گه بهتره زودتر دیدارهاتون شروع بشه اگه می خوای شرطو ببری.

آروم سرمو تگون دادم و براش نوشتم که به ثانیه نکشیده جواب اومد " هرچی زودتر تموم شه بهتر، فردا وقت داری؟ "

پیامشو بلند خوندم .

امیر: قبول کن.

دوباره نوشتیم " آره " و سند کردم که دوباره بلافاصله جوابش اومد " فردا ساعت چهار
بیا کتابخونه ی لاله "

پارلا: بنویس نه.

- وا چرا؟؟

شراره: خره اونجا که این می گه زن و مردش جداست.

- پس چی کار کنم؟

امیر که تا حالا تو گوشیش بود گفت: بزن بریم کتابخونه ی ابن سینا که کامل تره
با خبائث همونو نوشتیم که این بار طول کشید تا جواب بده ولی آخرش فرستاد " چرا
اونجارو انتخاب کردی؟ "

یا خدا فهمید، پیامو به بچه ها هم خوندم که خونسرد گفتن بنویس هم در مورد
پزشکی کتاباش کامله و هم کامپیوتر در اختیارمون می زارن که به درد تحقیق بروز تر
می خوره.

دوباره همونو نوشتیم که این بارم با تاخیر نوشت " واسه ی من فرقی نداره پس
ساعت چهار اونجا باش "

دیگه جوابی ندادم و کلی با بچه ها گفتیم و خندیدیم و حتی نقشه کشیدیم از این به
بعد هرجا ما میریم امیرم یواشکی بیاد و تو صحنه های مناسب عکس بگیره که بعدا
به عنوان مدرک بزارم جلوی ریما خانم.

از اونورم سیاوش زنگ زد و قرار گذاشت شب همه با هم بریم ارم و به رایانم من
بگم.

ما یه گروه هشت نفره بودیم که از چهارده سالگی باهمیم البته جدا جدا منو و رایان و سامان که الان دیگه نیست جدا و شیدا و شراره جدا و امیر و پارلا هم جدا از بدر تولد و رایان و سیاوش از نه سالگی با همیم ولی از چهارده سالگی من باهم بودیم که می شد شیش سال.

وقتی رسیدم خونه زود نهارمو خوردم و به رایان خبر دادم و رفتم اتاقم و کمی خوابیدم و وقتی پاشدم با دیدن ساعت که شیشو نشون می داد هول هولی موهای بلندمو شونه کردم و با کلیپس بردم بالای سرم و یه تیکه از تل هامو بابلس کردم از بغل گذاشتم بیرون ، کمدمو باز کردم و یه شلوار تنگ سفید پوشیدم با مانتوی یاسی رنگ تنگ و کوتاه و یه شال سفید چروکم انداختم رو سرم و به کفشام نگاه کردم و یه پاشنه ده سانت بنفش پررنگ پوشیدم و کیف بندی ستشتم برداشتم و وسایلمو ریختم توش و نشستم پای آینه و اول لاک بنفش پررنگ زدم و فرنچ کردم و بعد در حالی که منتظر بودم خشک بشن با دقت رژ مالیدم که با اینکه قرمزش خوشرنگ بود ولی یه برق لب یاسی رنگم زدم که رنگ خیلی باحال ولی تو چشمی درست شد، سایه ی یاسی رنگم زدم و خط چشم کشیدم که با زدن ریمل تکمیل شد و چشمای خوشگلمو روشن تر نشون داد ، عطر شیرینمو خالی کردم رو خودم و آستینای مانتومو تا آرنج زدم بالا و یه دستبند بلند برداشتم و چند دور پیچوندمش ، ساعت شده بود یه ربع به هفت که از اتاق پریدم بیرونو همون موقع هم داداش عزیزم از آسانسور پیاده شد.

- اولالا چه کرده خواهرم. یکی از خوبی های رایان این بود که اصلا غیرت خرکی نداشت و آزادم گذاشته بود، خندیدم و رفتم پیشش و دستمو حلقه کردم دور بازوش با اینکه برادرم بود ولی اصلا به هم شباهت نداشتیم من سفید بودم و رایان به طرز زیبایی برنزه ، موهای رایان سیاهه و مال من بور، من لاغر و ظریفم و رایان به لطف باشگاه رفتناش هیکلی ، تنها شباهتمون چشمای آبیمون بود که عاشقش بودیم و از مامان بهمون به ارث رسیده بود.

دوتایی سوار زدفور رایان شدیم و راه افتادیم طرف ارم کلی خندیدیم و گشتیم و در آخر من و سیاوش و رایان منتظر بقیه بودیم که رفته بودن خوراکی بخرن که...

با صدای یه پسر از گذشته بیرون اومدم و چشمامو باز کردم

پسره: خانم حالتون خوبه؟

معلوم بود پسر بدی نیست پس فقط گفتم: ممنون خوبم.

و بلند شدم و سوار ماشین شدم و برگشتم خونه ، دیگه خسته شده بودم همه جای تهران منو یاد اون می انداخت باید یه جوری خودمو از شر این خاطره ها خلاص می کردم ؛ کلافه لباسمو عوض کردم و لپ تاپ رو برداشتم و کمی گشتم ، دنبال یه جای خوب بودم برای اینکه از ایران برم.

سامیار:

روز خسته کننده ای داشتم و کارام خیلی سخت شده بودن باید به شرکت ها و کارخونه های بابا رسیدگی می کردم و همزمان درسمم بخونم و از طرفی هم دلتنگ رکسانا بودم.

از کنار یکی از پارکا رد می شدم که یاد شبی افتادم که تو ارم رکسانارو دیدم...

یکی از دوستانم تو ارم مسئول یکی از بازی هاست و دستم یه امانتی داشت که باید می دادم وقتی از ماشین پیاده شدم با غرور همیشگیم دستامو گذاشته بودم تو جیبم و به طرف محل کار محمد می رفتم که یهو یه صدای آشنا توجهمو جلب کرد و باعث شد اروم برگردم و همون دختره که باهاش همگروهی شده بودم رو دیدم و ناخودآگاه اخمامو جمع کردم تو هم یه لباس خیلی جلف پوشیده بود با آرایش زننده و شالشم که در حال افتادن بود، ولی انصافا دختر خوشگلی بود با یه پسر چشم سبز هیکلی و یه پسر برنزه و چشم آبی جذاب و ایستاده بود و کل پارک صدای خندشون بود، پوزخندی به خوش اشتهایش زدم که ماشاله به یکی هم راضی نبود؛ جلوتر رفتم که متوجه من

شد و خندشو خوردو خیره به من خشکش زده بود که اون دوتا هم برگشتن و نگام کردن و چشم سبزه بهش گفت:

- رکسانا آقارو می شناسی؟

پس اسمش رکسانائه البته اگه دروغ نگفته باشه با پوزخند گفتم:

- سلام خانم صدر خوش می گذره؟ و با سرم به اون دوتا پسر اشاره کردم، دختر تیزی بود و راحت کنایه ی حرفمو گرفت و اخماشو کشید تو هم و جواب داد:

- سلام آقای ریاحی. جای شما خالی خیلی هم خوش می گذره. و ابرویی بالا انداخت و روبه چشم آبیہ گفت:

- رایان آقای ریاحی همکلاسی من هستن و رو به منم معرفی کرد:

- برادرم رایان و دوستمون سیاوش و یه لبخند زد که معنیش می شد " ضایع شدی؟"

با تعجب به پسرا نگاه کردم و با هم دست دادیم، بین پسری که رایان برادرش معرفی کرد و خودش دنبال شباهت می گشتم که تنها شباهت چشمگیر رنگ آبی چشم هاشون بود که به این معنا بود که چشمای دختره هم لنز نیست!!

خلاصه بعد از خداحافظی از اونها در حالی که هنوز گیج بودم رفتم پیش محمد و کارتش رو دادم و برگشتم پارکینگ که همون موقع دوباره رکسانا رو دیدم که حواسش به من نبود و در حالی که بدو بدو به طرف ماشین ها می رفت بلند داد زد: رایاااان ماشینو باز کن تا کاپشنمو بردارم.

کمی نگاه کردم تا ببینم ماشین آقا رایان چیه که دیدم در یه ماشینه زدفور رو باز کرد پس معلوم می شد رکسانا در مورد وضع مالی خانوادش دروغ نگفته بود؛ از دست خودم حرصم گرفت که نسبت به یه دختر انقدر دارم کنجکاوی می کنم، سوار ماشین شدم و با سرعت روندم خونه...

لبخند تلخی زدم و برگشتم به زمان حال شاید یکی از دلیل هایی که باعث می شد سراغی از رکسانا نگیرم این بود که می ترسیدم که بشنوم حالا مال یکی دیگست و اون موقع بود که دیگه انگیزه ای برای زندگی نداشتم؛ طبق معمول با اعصابی خراب رفتم تو خونه باید کارامو ردیف می کردم تا برم فرانسه، کارخونه ی اصلی بابا تو پاریس بود و برای اینکه کاراشو ردیف کنم و سندا به نام من زده بشن باید از دانشگاهم برگه ی انتقال می گرفتم و برای یه مدت شاید طولانی به پاریس می رفتم.

رکسانا:

کلی گشته بودم و چشمام سرخ بود و در آخر گزینه های من سوییس و کانادا و پاریس و آلمان بودن که با کمی دیگه جستجو در مورد قیمت های خونه و دانشگاهاشون و حتی درآمد پزشکاشون بین کانادا و پاریس موندم که به طرز ابلهانه ای از روی علاقه ی بچگیم به برج ایفل پاریس رو انتخاب کردم، انگلیسیم که فول بود ولی زبان فرانسم در حد صفر بود و می خواستم یاد بگیرم تا یه امتیاز بشه برای کارای اقامت دائم گرفتم که می دونستم اصلا قرار نیست راحت باشه! فعلا نمی خواستم به کسی بگم چون مانع ام می شدن و بعد هم حالا بینم چی می شد.

چهارماه بعد....

کلاس های فرانسم حسابی خستم کردن ولی مهم نیست الان تنها الویت من فرار از خاطرات سامیار بود تصمیم گرفتم سه روزی رو برم پاریس تا هم شرایط رو قبل از فرارم محیا کنم و هم کمی زبانم بهتر بشه پس آروم رفتم تو اتاق رایان که سرش تو لب تاپش بود و پشت به من و نفهمید که اومدم تو و منم تا خواستم چیزی بگم با دیدن صفحه ی لب تاپ ساکت شدم ، رایان داشت با شراره چت می کرد و براش

نوشته بود "عشقم ناراحت نشو خودم یه جوری درستش می کنم" که همون موقع رایان که انگار وجود کسی رو حس کرده باشه برگشت و با دیدن من به وضوح رنگش پرید و به زور گفت:

- رکسانا جان توضیح می دم.

- یعنی من انقدر غریبه بودم که بهم نگفتید؟

- ما فکر کردیم شاید با شرایط الانت ناراحت بشی.

- من از عشق کی تا حالا ناراحت شدم که از عشق برادر و دوستم ناراحت بشم؟ حقیقتش بیشتر از دست خودم عصبانی بودم که تو این سه سال انقدر از داداشم و دوستام دور شده بودم که حالا حتی از چیز مهمی مثل اینم خبر نداشتم.

- چند وقته؟

- یک سال و نیم؛ به خدا شراره می خواست بهت بگه ولی من گفتم کمی هم صبر کنه.

- دیگه مهم نیست؛ خوشبخت بشید امیدوارم عشق شما مثل مال من تموم نشه. بدون اینکه حرفمو بگم از اتاق اومدم بیرون و برگشتم تو اتاق خودم و با بغض شروع کردم به نوشتن خاطرات امروزم.

وقتی رایان رو دم در اتاقم دیدم با لحن سردی که سه سال بود تغییر نمی کرد گفتم: یه مدت می خوام برم.

- کجا؟

- پاریس.

- با کی؟

- تنها.
- امکان نداره بزارم.
- من اجازه نمی گیرم فقط اطلاع دادم.
- یه مدت یعنی چه قدر؟
- حدودا سه روز.
- باشه.
- راستی می خوام ماشینامو بفروشم.
- جریان چیه رکسانا؟ تو که عاشق ماشینات بودی!
- مهم نیست.
- لازم نکرده.
- بیخیال من دیگه نمی خوامشون.
- پس بزار فعلا بمونن تو پارکینگ تو که به این پول نیاز نداری.
- آروم سرمو تکون دادم من جنیسیس و پورشه و لامبورگینی و پرادو و ال نود داشتم و رایان بوگاتی و بنز و پرادو و زدفور، در حقیقت جفتمون تو جمع آوری کلکسیون ماشین باهم رقابت داشتیم که حالا دیگه برام مهم نبود.
- فقط چیزه رایان..
- چی؟
- هماهنگ کن لامبورگینی آوانتادورم رو بفرستن اون ور.
- واسه ی سه روز می خوامی گرون ترین ماشینتو ببری؟ و با چشمای ریز شده و مشکوک نگام کرد که گفتم:

- می خوام بگردم بلکه هوام عوض شه و می خوام بهترین ماشینم کنارم باشه.
با مهربونی قبول کرد و از اتاق رفت بیرون، از اینکه به رایان دروغ بگم حس خیلی
بدی داشتم ولی چاره ی دیگه ای نداشتم.
بعد از دو روز الان من در مقابل گریه ی پارلا و بدرقه ی بچه ها دارم پاسپورتم رو
تحویل می دم.
تو هواپیما بعد از بستن کمربندم گوشیمو با هندسفری هام در آوردم و آهنگ عشق
اول از علیرضا کاظمی رو پلی کردم:

عشق اولم تو کجایی؟

بین مریضم کرده تنهایی

می بینی عاشقتم هنوزم

بعد رفتنت دارم می سوزم

تو که همه ی زندگیمی

تو که همه ی دنیای منی

آهای تو که منو می شکنی

منم دوست دارم عشقمی

نازنینم دلم هواتو کرده

می خوام روزای خوبمون برگرده

بین که چشمت منو دیوونه کرده

روزارو می شمارم تا عشقم برگرده

من که همیشه پا به پاتم

عاشق اون خنده هاتم
بگو چرا آخه دوسم نداشتی
بگو چرا رفتی و تنهام گذاشتی؟
بغل می کنم هر شب عکستو
نمی زارم بگیره کسی دستتو
آخ که خنده هات به دلم می شینه
بگو دوسم داری مگه چی می شه؟
تنها که می شم به یادت می افتم
کاشکی پیشم بودی حرفامو می گفتم
جای تو همیشه تو قلب منه
من دوست دارم حرف آخرمه
نازنینم دلم هواتو کرده
می خوام روزای خوبمون برگرده
بین که چشمت منو دیوونه کرده
روزارو می شمارم تا عشقم برگرده
من که همیشه پا به پاتم
عاشق اون خنده هاتم
بگو چرا دوسم نداشتی
بگو چرا رفتی و تنهام گذاشتی

با بغض دوباره زمزمه کردم " بگو چرا رفتی و تنهام گذاشتی؟" آهنگ که هر کلمش حرف دلم بود باعث شد دوباره یاد خاطراتم بی افتم:

صبح زود پاشدم و رفتم حموم و بعدم تا ساعت دو و ده دقیقه حی رفتم و اوادم سربه سر رایان و خدمتکارا گذاشتم و جیغ و خنده ی همرو در آورده بودم که با دیدن ساعت قرارم با سامیار یادم افتاد و مثل جت پریدم تا حاضر شم، شلوار لوله تفنگی سیاه با یه مانتوی ساده ولی تنگ و کوتاه سیاه پوشیدم و موهای بلندمو با کلیپس جمع کردم و گوشواره های مرواریدمو انداختم و کمی تل ریختم مٹ همیشه و یه شال نارنجی جیغ و شبرنگ انداختم رو سرم و لاکای همون رنگم زدم و یه کیف ساده ی مشکی برداشتم ولی به جاش کفشای دوازده سانتی رنگ شالمو پام کردم که براقم بود، یه رژ ملایم زدم با ریمل و رژگونه و با ادکلن مخصوصی که یکی از دوستانم از انگلیس آورده بود دوش گرفتم و با لبخند کلید پورشه ی نقره ای و نازمو برداشتم و از نرده ها سرخوردم پایین، فرهاد که ماشینو آورد زود سوار شدم و با دیدن ساعت ماشین که سه و ربع رو نشون می داد و یادآوری راه طولانی خونه تا کتابخونه ی موردنظر با تمام قدرت پامو فشار دادم رو گاز که ماشین با یه تیک آف پرواز کرد آهنگ ساسی مانکن گذاشتم و صداشو تا ته زیاد کردم و تو راهم هرچی چراغ قرمز و دوربین کنترل سرعت بود با سرعت رد می کردم ولی با این حال ساعت چهار و پنج دقیقه رسیدم کتابخونه که سامیار جلوی ورودی وایستاده بود و ساعتشو نگاه می کرد، ضبطو کم کردم و درست جلوش ترمز کردم که به خاطر سرعتی که داشتم ماشین صدای بدی داد و توجه همه به ماشینم جلب شد و سامیارم داشت نگاه می کرد ولی چون شیشه ها دودی بود منو نمی دید. سعی کردم خونسرد و مغرور باشم پس با ظاهری آروم درو دادم بالا و پیاده شدم

با دیدن من اول حسابی تعجب کرد ولی بعد اخماشو کشید تو هم ماشینو قفل کردم و رفتم پیشش و قبل از اینکه چیزی بگه زود گفتم:

- تو راه خوردم به ترافیک و پنج دقیقه دیر کردم و آگه نمی خوام بیشتر از این دیر بشه بهتره زود تر بریم تو و خودم جلو جلو شروع کردم به حرکت به طرف کتابخونه و صدای نفسای عصبی سامیار رو پشتم می شنیدم و شدید میل به خندیدنم رو سرکوب می کردم چون اون موقع دیگه خونم حلال بود تا ساعت هفت یه بند داشتیم می گشتیم ولی فایده ای نداشت یعنی داشتا ولی... اصلا بزار مثال بزنم:

- وای آقای ریاحی پیدا کردم.

- کو؟

- ایناهاش بیماری... با عوارض....

- نه خوب نیست و جدیدم نیست.

.

.

(سی دقیقه بعد)

- خودشه

- کوشش؟

- بیماری... با علائم.....

- نه دنبال یه چیز خاص بگرد.

با حرص کتابارو ورق می زدم یا دکمه های کیبورد رو فشار می دادم ولی هرچی که پیدا می کردم از فیلتره آقا سامیار رد نمی شد، در آخر درحالی که واقعا مغزم کار نمی کرد به زور نالیدم:

- سامیار من خسته شدم، دیگه نمی تونم.

انگار اونم از حال و روزم فهمید که قصدی ندارم از صدا کردن اسمش که جبهه نگرفت و گفت:

- می گی چی کار کنم؟

- بهتر نیست برای امروز تمومش کنیم؟

- حق باتوئه و کلا هم در مورد چیزی که ما می خواهیم سه تا کتاب چاپ جدید مونده ویه چندتا وبسایت که تقسیمش می کنیم برای توی خونه.

مظلوم پرسیدم:

- زیاده؟؟

برای اولین بار لبخند محوی زد و گفت:

- نگران نباش یکی از کتابارو تو ببر بقیش با من.

بدون اعتراض سرمو تکون دادم و نگاه قدردانی بهش انداختم.

با گرو گذاشتن کارتای دانشجویمون کتابارو گرفتیم و اومدیم بیرون.

گیج خواب سوار ماشین شدم و رو یه سامیار گفتم:

- ماشین آوردی؟

- نه ماشینم دست صافکاره.

- بیا برسونمت.

- تو خودتو برسونی هنر کردی.

راست می گفت ، حسابی خسته بودم و با این وضع رانندگی کردنم اصلا تضمینی

نداشت زنده برسم، سامیار که حالت منو دید کلافه گفت:

- پیاده شو من می رونم.

بدون حرف از همونجا خودمو کشیدم رو صندلی بغلی و سامیار سوار شد، معلوم بود
قبلا پشت فرمون پرشه نشسته که این طور مسلط رانندگی می کرد، از من پرسید:

- کجا برم؟

دلم خواست برم پیش رایان پس خواستم فعلا مستقیم بره تا بگم و گوشیمو درآوردم
و زنگ زدم به رایان:

- جانم خواهری؟

با خباثت به سامیار نگاه کردم و گفتم:

- عشقم خونه ای؟

- آره.

- خونه خودتی؟

- آره.

- پس میام پیشت، اصلا حوصله ی خونه رو ندارم.

- بیا گلم منتظرم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

- فقط من شدید خسته ام ها به پروپام نیچی.

- باشه، مگه کجا بودی تا حالا؟

- حالا اومدم می گم.

بعد نگاهی به سامیار که فرمونو محکم فشار می داد و عضله های بازوش بیشتر زده
بود بیرون نگاهی کردم و با لبخند ادامه دادم:

- راستی رایان ، شب قراره اکیپ بیان که وصل شیم با اون نامرد فرانسویمون بحرفیم، یادت باشه خوراکی بگیریم و قبل از نه برگردیم خونه.

- با سامان حرف بزنیم؟

- آره دیگه.

بعد از خداحافظی با رایان به سامیار که حالا آروم شده بود سعی می کرد طوری نشون بده که انگار اصلا به حرفای من توجه نکرده گفتم:

- لطفا برو الهیه.

سرشو تکون داد و تا اونجا دیگه کسی حرفی نزد.

وقتی رسیدیم گفتم:

- ماشین دستت باشه بعدا می دی.

- نیازی نیست.

- نه آخه اصلا نمی شه که.

- پس بعدا برات می آرم.

یه لحظه یاد حرف پارلا افتادم که گفته بود که سامیار همسایه روبه رویه مائه و نمی

دونستم پرسیم یا نه و اصلا اگه بگم نمی گه تو از کجا خونه ی منو می شناسی؟

سامیار که این پا و اون پا کردن من برای رفتن و دید پرسید:

- چیزی می خوای بگی؟

- چیز... فک کنم ما همسایه ایم.

- ها؟!؟

- خونتون اون خونه آبیہ ی خیابون...؟

- آره خودش، عمارت سفیده خونه ی شماست؟؟؟
- آره.

- پس من ماشینو می دم به نگهبانتون.

- باشه، ممنون لطف کردی.

- خواهش.

وقتی رفتم تو با ذوق پریدم بغل رایان.

- سلام چشم قشنگم.

- سلام داداشی.

- از کجا می آی؟

- کتابخونه بودیم.

- بودید؟

همون طور که جواب می دادم رفتم از یخچال بطری رو هم برداشتم تا آب بخورم:

- آره من و سامیار.

- تو و کی؟

- همون پسره که تو شهربازی دیدیش.

- چشم رنگیه؟

- اهم، خودش.

- دوست پسرته؟

من که داشتم آب می خوردم با این حرف آب پرید تو گلوم و شدید به سرفه افتادم و رایان که دید داره بی خواهر می شه اومد زد پشتم، کمی که حالم جا اومد اشکایی که اومده بودن پاک کردم و گفتم:

- تو با چه منطقی فک کردی اون دوست پسر منه؟

خونسرد گفتم:

- خب خوشگله و فک می کنم آرزوی همه ی دخترای دانشگاهتونه.

- کجاش خوشگله؟؟

نگاه معناداری به من انداخت و گفتم:

- تو بهش حسادت می کنی؟

- برای چی؟

- هر چیزی.

- نخیرم.

- اوکی، حالا با اون کتابخونه چی کار می کردی اگه انقدر ارزش بدت می آد؟

- نمی زاری که بگم؛ سامیار تو یکی از درسا همگروه منه و باید یه تحقیقی رو باهم دیگه تموم کنیم، در حالی که هر دو از هم متنفریم.

- فاصله ی عشق و نفرت خیلی کمه. و ریلکس و بدون اهمیت به این که حرفش چه تاثیری رو من گذاشته تلویزیون رو روشن کرد.

آروم با خودم زمزمه کردم: نباید عاشقش بشم.

خوابم که پریده بود پس بی حوصله نشستم رو مبل و وصل شدم به مودم و یه پیام به امیر فرستادم: همه چی خوب بود، الان برگشتم. و پیامو واسه شیدا و شراره و پارلا هم

فوروارد کردم و رفتم تو فایلام و عکسی که امروز گرفتمو باز کردم، عکسو وقتی سامیار حواسش نبود و داشت کتاب می خوند انداخته بودم، زوم کردم رو چشماش و زل زدم به چشمای تک و بی همتایی که نفس آدمو بند می آوردن.

کلافه نفسمو فوت کردم بیرون، از خودم حرصم

گرفت که بهش توجه کردم ولی دلمم نیومد عکسو پاک کنم، صدای رایان پیچید تو گوشم «دوست پسرته؟»

با تکون های هواپیما و فرودش چشمامو باز کردم و به زمان حال برگشتم.

بابی حالی از هواپیما پیاده شدم و بعد از گرفتن ساکم رفتم پارکینگ فرودگاه و با دادن مدارکم ماشینمو تحویل گرفتم و جی پی اسشو روشن کردم و اسم هتلو وارد کردم و راه افتادم طرف هتلی که قبلا توش اتاق رزرو کرده بودم.

نگاهی به ورودی هتل انداختم و اسمشو زیرلب زمزمه کردم معنیش می شد گل سرخ، وارد محوطه ی هتل شدم و ماشینو که حتی اینجا هم جلب توجه می کرد و می درخشید پارک کردم و خودم همون طور که ساکمو دنبالم می کشیدم رفتم تو، با یه نگاه تو در شیشه ای هتل فهمیدم که هنوز با حجاب ضایع ایرانیمم پس قبل از اینکه برم تو با یه حرکت شالمو در آوردم و رفتم طرف پذیرش هتل و سعی کردم بدون لحجه فرانسوی صحبت کنم و کارت اتاقمو گرفتمو پول سه شب موندن رو پرداخت کردم و رفتم طبقه ی دوم که اتاق من بود، یه سوییت کوچیک گرفته بودم که فقط تخت و حموم و دستشویی با یه یخچال کوچولو داشت، شاید اگه سه سال پیش بود با ذوق بهترین هتل رو پیدا می کردم و یه اتاق ویژه رزرو می کردم ولی الان واقعا ظاهر اتاق بی اهمیت ترین چیز بود برام و باورم نمی شد انقدر بچه بودم، عشق

سامیار با همه ی بدی هاش تنها خوبیش این بود که از اون عالم رنگارنگ بچگیم در او دم هرچند به خاطرش تاوان سختی دادم.

وقتی برای استراحت و تفریح نداشتم پس سریع یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم و رها کردم که تا زانو هام اومد به طرز احمقانه ای به خاطر علایق سامیار موهامو کوتاه نکرده بودم، دم اسبی بستمشون و به صورت دوتا بافت از بغلا درش آوردم که تا بالای زانوم شد، یه شلوارک تنگ و تا زانوی سرمه ای پوشیدم با یه تاب که تا بغلا بلندیش معمولی بود ولی جلوی شکمش بالای ناف بود، خود تاپ سیاه بود و یه برج ایفل با نگین روش کار شده بود، با برداشتن دلار هام که تو یه کیف بندی ریخته بودم و پوشیدن صندل های سیاهم یه کرم ضد آفتاب زدم و رفتم بیرون، خیلی ها با هیجان به موهام نگاه می کردن ولی من بدون توجه بهمشون سوار ماشینم شدم و روندم سفارت ایران تا کارای مدارکم رو انجام بدم و اقامتمو پیگیری کنم، بعدش هم باید می رفتم تو یکی از بانکای اینجا حساب باز می کردم و پولامو می ریختم توش.

ساعت تقریبا ده شب بود که خسته و کوفته رفتم تو اولین رستورانی که سرراهم بود تا یه چیزی بخورم و به طرف گوشه ای ترین میز رفتم و سفارش سوپ و استیک کردم و سرمو انداختم پایین تا کمی فکر کنم، اقامت گرفتم خیلی طول می کشید و تا مدارکم تبدیل نمی شدن نمی تونستم اینجا خونه بخرم پس فقط یه راه برام می موند....

سامیار:

امروز روز چهارمی بود که تو پاریس بودم و کلی کار رو سرم ریخته بود، پس با اعصابی داغون همراه رفیق این چندساله که وکیللم بود تو رستوران نشسته بودیم و من با بی حوصلگی با غذا بازی می کردم و حامد با اشتها داشت می خورد که یهو افتاد به سرفه نگاه کردم دیدم در حال مرگه و زود بهش آب دادم که بهتر شد:

- چته پسر؟ آروم بخور ازت نمی گیرن که!

حامد: چی می گی؟ بعد دوباره با هیجان گفت:

- سامیار اون دختره بود عکسشو تو اتاقت دیدم و تو پیچوندی.

- خب که چی؟

- نگفته بودی عاشق دختر فرانسوی شدی!

- چرت نگو، دختر فرانسوی کجا بود؟

- دختر فرانسوی که همه جای اینجا هست ولی دختر موردنظر ما اون طرفه.

- بخور و کم چرت و پرت بگو.

- بابا به جون تو این همونه. و با ابروش به سمت راست اشاره کرد.

- حامد حوصله ندارم، مسخره بازی نکن؛ رکسانا تو پاریس چی کار می کنه؟؟

- آقا یه نگاه بکن، خودشه فقط به نظرم کمی افسردست.

با این که مطمئن بودم حامد اشتباه می کنه ولی بازم برگشتم نگاه کردم که با چیزی که دیدم چنان غذا پرید تو گلوم که مرگو به چشم دیدم، وقتی بالاخره حالم خوب شد دوباره نگاهش کردم و ناخودآگاه بغض کردم، بعد از سه سال داشتیم نفسمو می دیدم و تازه حس می کردم می تونم نفس بکشم.

- بابا جمع کن خودتو مگه مردم گریه می کنه؟!

با صدای لرزونی گفتم:

- حامد این اون دختری نیست که من ولش کردم!!!

- چیبیی؟ پس دیگه چرا بغض کردی؟

- این رکسانائه ولی نه اون رکسانا.

حامد گیج نگام کرد:

- واقعا مرسی الان قشنگ خرفهم شدم.

- رکسانامحال بود انقدر ساده لباس ببوشه و آرایش نکنه، رکسانای من هیچ وقت تنها نبود هیچ وقت ساکت یه جا بند نمی شد.

بعد دوباره به دختر نگاه کردم رو گوشه ای ترین میز نشسته بود و با آرامش سوپشو می خورد و هیچ توجهی به اطرافش نداشت.

هنوزم زیبا بود و خاص و هنوزم می تونست حتی با این سادگی هر مردی رو جذب بکنه.

با افسوس نگاهش کردم، حامد مدام حرف می زد ولی من تو این دنیا نبودم و در حالی که نگام روش بود ذهنم به گذشته سفر کرد.....

دیروز با اون دختره رکسانا رفته بودیم کتابخونه برای تحقیق و برعکس چیزی که فکر می کردم سر تحقیق به طور جدی کار می کرد و عشوه ای نمی اومد و حتی آخرش که اسممو صدا کرد و دلهم لرزید معلوم بود از رو خستگی و غیرارادی بوده.

آماده شدم و سوار پاترولم شدم و روندم دانشگاه.

تو محوطه دانشگاه دیدمش، مثل همیشه تپیش زیادی جلب توجه بود یه مانتوی تنگ و بدن نمای خاکستری پوشیده بود با شلوار لوله تفنگی سیاه و مقنعه ی سیاه و مقدار زیادی از موهای طلایشو از جلو و عقب گذاشته بود بیرون و آرایش سیاهی کرده بود که چشمای آبیشو بیش تر تو چشم آورده بود و با دوستاش بلند بلند می خندیدن و تمام پسرا رو اون زوم بودن، دختر فوق العاده خوشگلی بود ولی نمی دونم چرا به چشمم نمی اومد، جالب این بود که زیاد جلو چشمم بود و انقدر تو کلاس آتیش می سوزوند که حتی منم خندم می گرفت، اکیپشون پیش همه حتی استادام معروف بود و راحت شیطنت می کردن ، امروز متوجه شدم که تا همین الانشم زیادی تونسته فکرمو مشغول کنه و این اصلا خوب نیست.

آخر کلاس شروین پیشش رفت تا درخواست بده، بعد از من شروین ایده آل بود، خوشگلی خاصی مثل من نداشت ولی جذاب بود و هیكلی و مهمتر از همه برا دخترا پولدار و دست و دل باز ، با اینکه اطمینان داشتم محبوبیتش به من نمی رسه ولی اطمینانم داشتم رکسانا نباید پسری مثل شروینو از دست بده پس با پوزخند و ریلکس نگاهشون کردم.

شروین: خانم صدر؟

- بله؟

- می شه خواهش کنم افتخار بدید و بیشتر باهم آشنا بشیم؟

رکسانا که ظاهرا شوکه شده بود اول زیرچشمی به منه خونسرد نگاه کرد و بعد به دوستاش با نگاهش اکیپش یه قدم اومدن جلو و امیر خواست جلوتر بره که رکسانا با نگاهش متوقفش کرد و بعد رو به شروین گفت:

- آقای مرادی من مایل به آشنایی بیشتر نیستم، با اجازه.

و سریع از کلاس خارج شد و دوستاشم دنبالش رفتن، گیج شده بودم، این دختر مدام سورپرایزم می کرد و تفکراتم رو خراب می کرد.

با صدای حامد برگشتم به زمان حال:

- داداش کجا رفتی؟ دختره داره میره.

با این حرفش منگیم پرید و زود از جام پریدم و پول غذاهارو گذاشتم رو میز و نگاهش کردم که رفت پولو حساب کرد و رفت بیرون و منم دنبالش، حامدم که مث کش تنبون دنبالم می کشیدم.

وقتی دره یه لامبورگینی آوانتادور قرمز رو باز کرد حامد با نیشخند گفت:

- پسر تو یه احمق بودی اگه اینو ول کردی. بعد سوتی زد و دوباره گفت: دختره مثل شاه پریون خوشگله و مایه دارم که هست دیگه چی می خواستی؟

آهی کشیدم و گفتم: حق با توئه من احمق بودم ولی نه به خاطر اینکه یه دختر خوشگل و پولدارو ول کردم به خاطر اینکه یه فرشته ی پاکو از دست دادم و برق نگاهشو گرفتم.

- گمشو بابا، از این جمله ها تو اینستاگرامت بگو، دختره پریداا.

- پپر بریم دنبالش.

سوار بی ام و ی حامد شدیم و افتادیم دنبالش، بازم یه تغییر دیگه برعکس گذشته آروم و با رعایت قوانین رانندگی می کرد.

وقتی وارد یکی از هتل های دو ستاره شد با ناراحتی صداش پیچید تو گوشم «وای سامیار اینجا کجاست منو آوردی؟ من محاله هتل زیر پنج ستاره و اتاق غیر از اتاق ویژه بمونم»

اون خیلی عوض شده بود و یه چیزی تو ذهنم تکرار می کرد همش تقصیر منه!!

حامد: اومد هتل پس معلومه مسافره.

- برو خونه ی بابام.

- باشه.

تا رسیدیم خونه که الان مال من بود یکی از بنزای تو پارکینگو برداشتم و بدون توجه به حامد دراومدم و روندم طرف هتلی که نفسم توش بود که گوشیم زنگ زد:

- پسره ی خر کجا رفتی ها؟ مثلاً من مهمونتم.

- حامد نمی تونم دوباره گمش کنم این مدت که اینجاست باید از فرصت استفاده کنم حتی شاید...

ساکت شدم و تلفونو قطع کردم هنوز خودمم از چیزی که می خواستم مطمئن نبودم، حتی نمی دونستم رکسانا ازدواج کرده یا نه، از این فکر تنم لرزید وقتی رسیدم هتل از پذیرش با هزار دروغ شماره اتاق رکسانارو گرفتم و تونستم با کلی رشوه اتاق جولوشو خالی کنم و بگیرم.

بعد از این همه وقت دوباره حس هیجان و زندگی می کردم، شیشه ی عمرم فقط دوتا دیوار باهام فاصله داشت و همین برام کافی بود ولی باید مراقب می شدم تا دوباره رکسانا اگه هنوز ازم متنفر نیست که محاله، حسش برنگرده تا یه وقت....

فردا صبح زودش بیدار شدم و نشستم صبحونه بخورم که صدای در اومد پریدم دم چشمی و وقتی رکسانا اومد بیرون نفسم حبس شد، یه شلوارجین سیاه پوشیده بود با تیشرت سیاه و کت چرم مشکی و آبشارطلایی رنگی که خوشی زندگیم بودن و بلند کرده بود بالای سرش جمع کرده بود و فقط یه کرم زده بود و یه کیف سیاه بندی هم انداخته بود، یه تغییر دیگه برعکس گذشته که از سیاه متنفر بود حالا همه ی لباساش سیاه بود، پشت سرش از اتاق در اومدم تا زود تر به ماشین برسم و وقتی منتظر آسانسور بود آروم از کنارش رد شدم و سریع خودم کشیدم پشت راهروی پله ها.

رکسانا:

با بی حوصلگی منتظر آسانسور بودم که یه لحظه تمام بدنم لرزید و یه حس عجیبی بهم دست داد، بوی عطر سامیار رو حس کرده بودم و قلبم می گفت نزدیکمه، با بی صبری برگشتم ولی چیزی یا بهتر بگم کسی پشتم نبود و با عصبانیت از دست توهم هایی که تمومی نداشتن کیفمو رو دوشم جابجا کردم و سوار آسانسور شدم، داشتم فکر می کردم برای خرید خونه باید سامانو پیداکنم، البته از خجالت نمی تونستم زنگ بزنم، من سامانو از وقتی به دنیا اومدم دیدم و شد داداشم و هر روز با هم بودیم و تا چهارسال پیش عضو ثابت اکیپمون بود ولی آرزوها و توانایی های سامان بیشتر از ما بود و جایی تو اون کشور نداشت پس اومد پاریس ولی باز هم قبل از جداییم از

سامیار هر روز با هم حرف می زدیم ولی یهو همه چیزو ول کردم و اونم اوایل حی سعی می کرد باهام ارتباط برقرار کنه و حتی می خواست بیاد ایران و بعدا از شراره اینا شنیدم قبل از قسم من سامیارم پیدا کرده بوده که با پسرا برن سراغش خلاصه الان نمی دونستم با چه رویی بعد از سه سال زنگ بزنم، همون موقع گوشیم زنگ خورد ولی کد همینجا بود، با تعجب جواب دادم:

- بله؟

- بله و مرض، من از شنیدا باید بفهمم خواهرم اومده پاریس؟ رکسانا بدجور از دستت شکارم، کجایی؟

من که هنوز از شنیدن صدای سامان بعد از سه سال اونم درست وقتی که بهش فکر می کرد شکه بودم با بغض گفتم:

- داداش سامان.

- جونه سامان؟ کجایی گلم؟ معلوم بود اونم بغض کرده.

- خیابونم.

- با ماشین؟

- آره.

- برون ایفل، باید ببینمت.

نگاهی به ساعت کردم که هفت رو نشون می داد و قبول کردم و راهمو به طرف برج کج کردم.

سامیار:

- با اینکه صدای شیکم در اومده بود ولی هنوز دنبالش بودم تو راه یه ساندویچ خرید و دوباره راه افتاد که دوباره صدای اعتراض شیکم بلند شد، وقتی طرفای برج ایفل

نگه داشت منم پیاده شدم، با تلفنش به یکی زنگ زد، ظاهرا دنبال کسی بود، یعنی کسی رو اینجا داره؟ نکنه شوهرش؟ نه بابا حتما با رایانی چیزی اومده، با کنجکاوی دنبالش رفتم که یهو دنیا جلو چشمم سیاه شد یه پسر چشم ابرو مشکیه جذاب با ذوق به طرف رکسانا رفت، رکسانا سر جاش خشک شد ولی پسر به هیجان بغلش کرد و یه دور چرخوندتش و رکسانا هم با لبخند گونه ی پسر رو بوسید و موهاشو نوازش کرد، به زور نشستم روی نیمکت کناریم تا پخش زمین نشم و دوباره نگاهشون کردم، پسر به لبخند و ذوق تند تند حرف می زد و رکسانا با لبخند زیبایی با علاقه نگاهش می کرد و جواب می داد، معلوم بود پسر شیطونیه و برعکس من اصلا غرور نداشتم و ظاهرا داشت تمام تلاشو می کرد تا رکسانا لبخند بزنه، دیگه بسم بود، چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومده بود من نگاهای رکسانا رو دیدم معمولی نبود، انگار داره به عشقی نگاه می کنه که بعد از چند سال دیده، هیچ تضمینی نبود که اگر بیشتر می موندم نمی رفتم جلو یه بلایی سر هر سمون بیارم پس با چشمایی سرخ و دستای مشت شده در حالی که به زور نفس می کشیدم سوار ماشین شدم و روندم خونه ی بابا و تو راه با آهنگی که پلی شد و حرف دل بود و عجیب به وضع الانم می خورد حال بدتر شد:

♥♥ آهنگ لعنتی ترین حوالی از شهاب مظفری ♥♥

دیدم داری از دور قدم میزنی

کنارت یکی هست که من نیستم

تو اونقدر محو نگاشیو من

میریزه دل مات می ایستم

تا میپیچه دستاشو دور تنت

ی جور بدی گیج میره سرم

نگات میکنه با ی حاله عجیب
میخواد پا بشه این رگ گردنم
میخوام رد شمو آهسته از پیش تو
میترسم که شرمنده شی پیش من
نیایی به روتو بخندی فقط با چشمت
بگی خواهشا حرف نزن
حرف نزن
من عادت ندارم به این حال بد
چیکار کردی با من که من این شدم
خجالت نکش خوب نگام کن بین
که بد از تو من پیر و غمگین شدم
دیگه تا ابد این حوالی منو
نمیبینی راحت بگیر دستشو
نیاد اون روزی که بیای پیشمو
بگی دل بریدی و ازم خسته شد
تو آیندتو میبینی پیش من
من آه میکشم واسه گذشتن
نبودی بینی که بعدت همه
چه حرفایی میگن پشتمون

تو دستاشو میگیری محکم تر و
که انگار یادت نیست کی پشتته
ی چیزی قایم کردی پشت سرت
گمونم ی حلقه توی مشتته
من عادت ندارم به این حال بد
چیکار کردی با من که من این شدم
خجالت نکش خوب نگام کن بین
که بعد از تو من پیر و غمگین شدم
دیگه تا ابد این حوالی منو
نمیبینی راحت بگیر دستشو
نیاد اون روزی که بیای پیشمو
بگی دل بریدو ازم خسته شد
رکسانا:

- وای سامی بیخیال تورو خدا.

- بیخیال نداریم من با رایانم حرف زدم، همین الان می ری هتلو تسویه می کنی و
میای پیش من.

- بابا من می خوام برم

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

- غلط کردی. من تازه پیدات کردم، قراره کلی شیطنت کنیم.

- من جدا حوصله ندارم.

- بیخوود، راه بیفت بریم.

به اجبار رفتم بالا تا وسایلامو جمع کنم و سامانم هتلو تسویه کنه.

با ساکم رفتم پایین، سامان به یکی از کارکنا پول داده بود ماشینمو بپرن خونش و تحویل نگهبانش بدن.

- سوارشو که قراره بریم عشق و حال به یاد قدیما.

- سامی من دیگه دل و دماغ این کارارو ندارم.

- خفه گلم.

سکوت کردم چون می دونستم سامان مثل قدیمای خودم غده و هر کار بخواد می کنه.....

دو ماهه با سامیار داریم کارای پژوهشو می کنیم و تقریبا هر روز با همیم، اوایل زیاد کلکل می کردیم و از هر فرصتی برای ضایع کردن هم استفاده می کردیم ولی حالا مثل دوتا آدم متمدن رفتار می کنیم، امروزم قرار بود بریم آزمایشگاهی که سامیار با هزار پارتی کرایش کرده بود تا رو حیوونا آزمایش کنیم، رفتم تو اتاقم و یه مانتوی صورتی چرک تنگ پوشیدم با شلوار سفید و شال سفید چروک و تلامو ریختم رو صورتم و ریمل و خط چشم و پنکیک و سایه نقره ای زدم و رژ قرمز ماتم رو کشیدم و لاکای قرمز زدم و یه کیف بزرگ رنگ مانتوم برداشتم و هرچی دستم اومد ریختم توش و سوار پورشم شدم و روندم طرف آزمایشگاه.

بازم سامیار قبل از من رسیده بود، سلام کردیم و رفتیم تو، از پشت وارسیش کردم، لامصب انگار خدا تمام توانشو داده بود واسه خلق این، نه که خودم زشت باشما

برعکس، ولی سامیار یه چیز دیگه بود، امروز یه تیشرت قرمز پوشیده بود که به طور جالب به رنگ مانتوی من میومد.

وارد که شدیم روپوش و دستکش و عینک مخصوص پوشیدیم .

سامیار: رکسانا برو اون بشرا رو بزار رو حرارت و همسترارو بیار.

کاری که گفتو کردم و رفتم طرف قفسا، با اینکه نمی ترسیدم ولی تصمیم گرفتم کمی از کارای دخترونه بکنم، بالاخره باید یه قدمایی واسه شرطم بر می داشتتم دیگه.

لبخند خبیثی زدم و قفسو بردم پیشش...

سامان: رکسی کجایی آجی؟ رسیدیم.

به خودم اومدم و چشمامو باز کردم ولی با جایی که دیدم چشمام گرد شد، خوب یادش بود چه قدر عاشق شهربازیم و چه آتیشایی می سوزوندیم و منو آورده بود دیسنی لند.

آهی از ته دل کشیدم و پیاده شدم.

یه حس غریبی داشتم انگار که یکی داشت نگام می کرد، یه حس خاص تو دلم بود.

سامیار:

وقتی رفتم خونه و حامد که حال خرابمو دید و علتو فهمید کلی غرغر کرد که شاید پسره یه دوست معمولیه و از این حرفا و برم گردوند هتل ولی تا رسیدم رکسانارو دیدم که با ساکش اومد پایین، کنار یه مجسمه ی طلایی وایستاد ولی با اومدن اون پسره اخمام جمع شد ساکو از رکسانا گرفت و به طرف پارکینگ رفت و منم دنبالش رفتم و سوار ماشینم شدم و برگشتم جلوی ورودی که رکسانا وایستاده بود و کمی بعد پسره با یه هامر آلبالویی جلویی رکسانا نگه داشت و با هم راه افتادن ، مشتی به فرمون زدم و راه افتادم، معلوم بود پسره پولداره!

باید سر از رابطشون در می آوردم.

نگه داشتن جلوی دیسنی لند که باعث شد پوزخندی بزنم، پسره خوب از علایق رکسانا خبر داشت، اصلا فکر نمی کردم بعد از سه سال بازم بینمش و هنوزم این طور دیوانه وار عاشقش باشم و روش غیرتی شم.

سعی کردم نزدیکشون بشم تا صداشونو بشنوم و کلاه سویشرتی که پوشیده بودم کشیدم جلوی صورتم:

رکسانا: سامان برای یه کاری اومدم پاریس و تو هم زنگ نمی زدی من قصد داشتم پیام سراغت.

- چی کار عزیزم؟

دستامو مشت کردم و گذاشتم جیبم تا هرز نرن تو صورت پسره.

- راستش سامی من یه خونه می خوام.

- ها؟ چی می خوای؟

- وا چته؟

- خب رکسی جان نخود کشمیش که نیست یهویی برگشتی به من می گی خونه می خوای، چشم گلم می گم رایان واست یکی بخره.

- اینجا می خوام.

- چشم می خرم.. چی چیبیبی؟ تو پاریس خونه می خوای؟

- چرا داد می زنی؟ می خوام از ایران برم.

- چرا؟

- اذیت می شم، دیگه تحمل ندارم، هر جا می رم یه خاطره از اون عوضی میاد جلو چشمم، می خوام از نو شروع کنم.

با شنیدن این حرفا جدا از تعجبم نمی دونستم خوشحال باشم که هنوزم نتونسته فراموشم کنه یا ناراحت باشم که این طور با نفرت اسممو جلوی آقا سامان می گه. ولی با جواب سامان تصمیم گرفتم عصبانی باشم:

- خب الان که میای خونه ی من و تا هر وقتم بخوای قدمت رو چشمامه.

ازم دور شدن و به طرف صف یکی از بازی ها رفتن که دیگه صداشونو نشنیدم و فقط حرص خوردم و با عصبانیت دنبالشون کردم، فقط یه چیز فهمیدم، این بود که حتی قبل از آشناییمون رکسانا با سامان بوده و این یعنی از اول عشقی نبوده!!! با دل خسته و شیکم گشنه برگشتم تو ماشین و منتظرشون شدم تا خونه ی سامان خانو یاد بگیرم.

حدودا ساعت دوی شب برگشتن و دست رکسانا پر از عروسکای پشمکی و بزرگ بود که می دونم عاشقشونه.

چشمام از هجوم اشک می سوخت ولی سرسختانه جلوشونو می گرفتم، هیچ وقت فک نمی کردم یه دختر بتونه بت غرورمو این طور بشکنه و دلمو به بازی بگیره، همین طور که نگاهم روشن بود تا گمشون نکنم یاد روزی افتادم که برای اولین بار برای از دست دادن یه دختر ترسیدم و شاید جوونه ی عشقمم از اونجا شروع شد کی می دونه؟!

داشتم محلول هارو قاطی می کردم که با جیغ رکسانا یهو با ترس برگشتم عقب، یکی از همسترا بیرون از قفسش بود و اونم با ترس به همستره نگاه می کرد، رفتم جلو که رکسانا دوید پشتم و از پشت محکم به تیشترتم چنگ زد و سرشو قایم کرد تو کمرم:

- وای سامیار بگیرش.

اون ترسیده بود ولی من یه حس خاص داشتم از اینکه گرمای نفساش به کمرم می خورد و کلافه شده بودم، به زور از خودم دورش کردم و رفتم جلو و همستررو برگردوندم تو قفسش و برگشتم طرف رکسانا که همون موقع از فشار و ترسی که تحمل کرده بود از هوش رفت و من قبل از اینکه سرش بخوره به زمین گرفتمش و کشیدمش تو بغلم، چندبار صداش کردم ولی فایده ای نداشت، گذاشتمش زمین و یه لیوان آب آوردم و پاشیدم به صورتش که آروم چشماشو باز کرد و نشست سر جاش و دستشو گرفت به سرش، چشماش خمار شده بود و از مژه های بلندش قطره های آب می چکید و من محو زیبایی و آبی خالص چشماش شدم.

زود گفت:

- متاسفم، دست خودم نیست خیلی از موشا می ترسم.

به خودم اومدم و اخم کردم و گفتم:

- مهم نیست فقط دفعه ی بعد بگو از چی می ترسی تا از این خرابکاری ها نشه، الانم برای امروز دیگه کافیه من می رم سرنگای ویروسو به موشای سالم تزریق کنم، هفته ی بعد میایم کنترل می کنیم.

آروم سرشو تکون داد و پاشد، جالب بود که اون دختر تخس و غیرقابل تحمل یه رویه ی آروم و معصوم و خواستنی داشت، یه روی ظریف با ترس های دخترونه... جلوی در یه خونه ی نسبتا بزرگ نگه داشتن و پیاده شدن و نگهبان خونه ماشین سامانو برد تو و اونا هم در حالی که سامان ساک رکسانا رو حمل می کرد رفتن تو. رکسانا:

در حال اصرار به سامان بودم تا خونه بخرم و به کسی نگه که من قراره این کارو بکنم.

- نمی شه کسی نفهمه تو اینجایی.

- سامان من نیاز دارم تنها باشم تا با خودم کنار بیام.

- رکسانا روانشناس گفته تو نباید تنها بمونی تا خاطراتت بیان سراغت اون وقت تو می خوای خونه تنها اونم تو غربت بگیری؟

دوباره زود از کوره در رفتیم:

- سامان من دیوونه نیستم که تنهام نزارید مبادا کاری کنم.

سامی که همیشه بهتر از همه درکم می کرد گفت:

- ببخشید عزیزم حق باتوئه.

- معذرت می خوام تند رفتیم.

شده بودیم مثل قدیما که هیچ کدوم از دعوایمون بیشتر از یک دقیقه نمی کشید و هر دو عذرخواهی می کردیم، به یاد اون موقع ها هر دو لبخند زدیم و من با تمام حس خواهریم لپ سامانو بوسیدم و اونم جوابشو داد و قرار شد خودش فردا بره و یه خونه نزدیک خونس برام بگیره.

ساکارو تو یکی از اتاقا گذاشت و گفت: خوب بخوابی جوجه رنگیم.

اشکی تو چشمم جمع شد و گفتم: چشم گربه سیاهه.

بچه که بودیم من یه پیراهن رنگارنگ داشتم و از وقتی پوشیدم سامان بهم گفت جوجه رنگیم و منم از حرصش بهش گفتم گربه سیاهه و از اون موقع این صفتا پابرجا بودن.

سامان لبخند تلخی زد و گفت:

- یاد اون روزا بخیر ابجی.

- بیخیال.

دوباره با ذوق گفت:

- راستی رکسی فردا عصر میام با هم بریم خرید.

- اما من پس فردا قراره برم.

- دائم که نمی ری قراره برگردی دیگه، تازه باید یه یادگاری در قالب سوغات
واسشون بخری یا نه؟

- راست می گی.

- یه چیزایی هم از طرف من برای شیدا ببر.

لبخندی به عشق تو چشماش زدم و قبول کردم.

رفتم تو اتاقی مهمان و دراز کشیدم رو تخت و زل زدم به سقف و....

بعد از اون روز آزمایشگاه به جز کلاس سامیار رو ندیدم که اونم تا می تونست ازم
فرار می کرد و حتی وقتی پیشش می نشستم بهم بی اهمیت بود و اخم داشت و باعث
لبخند ریما بود، نمی تونستم بزارم همین جووری بمونه پس شب تو خونه یه پیام بهش
دادم که: «چهارروز گذشته، بهتر نیس بریم وضعیت موشارو چک کنیم؟»

مثل همیشه بلافاصله جوابش اومد «زود نیست؟ عجله داری؟»

اگه قبلا بود می گفتم می خوام زودتر از دستت راحت شم ولی الان قرار بود با حفظ
غرور چراغ سبز بدم پس نوشتم: «می خوام زمان یادداشتا بهم نزدیک و دقیق باشه
تا استاد نمره ی خوبی بده»

با مکث نوشت «فردا صبح میام دنبالت.»

با ذوق نوشتم «باشه، ساعت چند؟»

– « بزار با آزمایشگاه هماهنگ کنم، بگم فردا»

اوکی شب بخیری فرستادم و با لبخند خوابیدم.

فرداش با زنگ تلفن از خواب پریدم:

: بله؟

– سلام خواب بودی؟

– آره، تو کی هستی اول صبحی مزاحم شدی؟

– نشناختی؟

– نه دیگه.

– سامیارم.

– من سامیار نمی شناسم مزاحم نشو.

تلفونو قطع کردم و گرفتم خوابیدم که یهو سیخ سرجام نشستم، باورم نمی شد،
عجب سوتی فجیعی داده بودم.

تند تند شمارشو گرفتم و وقتی برداشت صدای خندونش پیچید تو گوشی:

– بله؟؟

– سلام، ببخشید من خواب بودم حواسم نبود.

– بله فهمیدم، بعد صداشو نازک کرد و ادای منو درآورد: من سامیار نمی شناسم
مزاحم نشو.

– ئههههههههه، سامیار اذیت نکن.

یهو جدی گفت:

- ده دقیقه دیگه دم در باش، خدافظ.

با بهت به گوشی تو دستم نگا کردم یهو پریدم که حاضر شم، هول هولی یه ساپورت براق صورتی با مانتوی سفید جلو باز که البته از زیرش یه تاپ صورتی داشت پوشیدم و شال صورتی جیغمم انداختم، موهامم که نگم سنگین تره، همون طور باز ریخته بود رو کمرم از زیر شال و کفشای پاشنه ده سانت سفیدمم با کیف ستش پوشیدم و پریدم پای آینه و آرایش صورتی نقره ای کردم و رژ صورتی پرننگم زدم و ناخنای بلندمو لاک صورتی جیغ زدم و یکیشو سفید کردم و پریدم بیرون، تا از در در اومدم با دیدن مسافت خونه تا در خروجی پوفی کردم و شروع کردم به پیاده روی صبحگاهی. وقتی رسیدم سامیار با یه ژست مغرور نشسته بود تو پاترولش و منتظرم بود منم مغرور نشستم تو ماشین و سلام دادم، جوابمو داد و اول یه دور سر تا پامو نگاه کرد و رو موها و لبای براقم مکث کرد و بعد خونسرد گفت:

- بهتر نبود موهاتو می بستی؟ الان گره می خوره. و راه افتاد.

- بیخی خوبه.

- چرا دیر کردی؟

- چون نیم ساعت فقط درست کردن موهای من طول می کشه.

- که نکردی.

- چی نکردم؟

- موهاتو درست.

- خب نیم ساعت لاک زدنم طول می کشه.

نگاهی به ناخن هام انداخت و گفت:

- به هر حال یاد بگیر هیچ وقت منو منتظر نزاری، بدم می آد.

- مگه دست منه؟

- می تونستی کم تر و ساده تر بزک کنی.

بالجبازی گفتم:

- نخیرم نمی تونستم.

- معلومه خب، اونوقت نمی تونستی جلب توجه کنی.

- من نیازی به جلب توجه ندارم.

- من که برعکسش بهم ثابت شده.

- برام نظر تو مهم نیست من برای خودم لباس می پوشم و بزک می کنم.

بزک می کنم رو با لحن خودش و صدای کلفت گفتم که باعث شد یه لحظه یه لبخند محوی بزنه.

- اگه برای خودته تو خونه بکن نه بیرون.

ترجیه دادم ساکت شم، چون کمی به نسبتی هم راست می گفتم، لباسای من بگی نگی علاوه بر زیبایی و مد روز بودنشون جلف بودن.

وقتی رسیدیم در کمال تعجب تو همین مدت کم علائم بیماری خودشو نشون داده بود و رو بدن موشا تاول های بزرگی دیده می شد و بیحال بودن، زود آماده شدیم و سامیار با دقت یکی از موشارو در آورد و در مقابل تمام چندش شدن ها و اداهای من از خونش نمونه برداری کرد و موشو گزارشت سر جاش، وقتی سامیار داشت با دستگاه سانتریفیوژ ور می رفت من که حوصلم سر رفته بود موشرو با همون قفسش گزارشتم تو اتاقک سربی کوچولویی که مخصوص عکس برداری از حیوونا بود و عکسشو انداختم تا توی بدنشو ببینم.

سامیار:

- می شه به جای بازیگوشی بیای و به من کمک کنی؟
- ولی من با کنجکاوی به عکس نگاه می کردم، یه چیزی غلط بود که یهو سامیارو دست به سینه و عصبی بالای سرم دیدم:
- برای چی موشر و گذاشتی تو دستگاه؟ اونم با قفس؟ تو هنوز نمیدونی نباید هیچ فلزی وارد این اتاقک بشه؟
- با حواس پرتی گفتم:
- به نظرت چون با قفس گذاشتم این ریختی افتاده؟
- چی؟
- بیا ببین. و بعد به قفسه ی سینه ی موش که تو عکس قشنگ معلوم بود خوردگی داره اشاره کردم.
- با دقت نگاه کرد و بعد با تعجب گفت:
- این چرا استخواناش خرده شده؟
- من که نخوردم از من می پرسی!!
- چپ چپی نگاه کرد و بعد دوباره یه موش مریض دیگه در آورد و این بار بدون قفس ازش عکس گرفت ولی این یکی هم مثل همون قبلی بود.
- با ذوق گفتم:
- دیدی همون بازیگوشی من باعث شد چی پیدا کنیم؟
- سامیار با گیجی و خوش حالی گفت:
- فک کنم علت مرگ تو این بیماری رو پیدا کردی.
- پیدا کردم؟

- آره، کارت عالی بود.

- خودم می دونم ولی دقیقا چی کار کردم؟

دوباره چپکی نگام کرد و با هیجان توضیح داد:

- معلومه این ویروس از داخل به استخوان های قفسه ی سینه حمله می کنه و با فشاری که در صورت نبود این استخوان ها از شش ها به قلب وارد می شه موجود دچار سکنه ی قلبی شدید و مرگ می شه.

با اینکه چیزی نفهمیده بودم سرمو مثل غاز تکون دادم و گفتم:

- پس حالا که علتو فهمیدیم باید فکر درمانش باشیم.

- آره، فکرشو بکن، من و تو اولین کسانی هستیم که علت و درمان این بیماری رو پیدا می کنیم و به نام خودمون ثبت اختراع می کنیم.

با شوق تایید کردم و تازه از اون روز بود که کار اصلی ما شروع شد، هرروز آزمایشگاه بودیم و انواع درمان های شیمیایی و گیاهی رو امتحان می کردیم و نتایجشو بررسی می کردیم پژوهشمون خیلی وقت بود تموم شده بود و با علت بیماری تحویل استاد دادیم و نمره ی کامل گرفتیم ولی الان هدف بزرگ تری داشتیم ساخت داروی این بیماری. دوماه بود که هرروز از صبح زود تا شب رو این دارو کار می کردیم و حالا با هم مثل دوتا دوست بودیم و گاهی بعد از کار شب با هم می رفتیم بیرون شام می خوردیم، و هرروز صبحم با ماشین اون می رفتیم آزمایشگاه، در این بین امیر خیلی عکسای هنری از لحظه های باهم بودنمون انداخته بود، از وقتی که با هم می خندیدیم، با هم سوار ماشین اون بودیم، شام بیرون می رفتیم و

این وسط تنها رایان بود که هیچ جوهره نتونستم قانع اش کنم که سامیار دوست پسر من نیست و آخرم بیخیال شدم.

پنج روزی می شد که یه پودری درست کرده بودیم و هرروز از اون به موشا می دادیم، داشتیم به طرف قفسشون می رفتیم داروشونو بدم که یهو با چیزی که دیدم با تمام وجود جیغ زدم:

- سااااااااااااااااااا؟!؟!?

سامیار بدبخت که داشت کار می کرد با جیغ من با ترس اومد طرفم:

- پیشدی؟ خوبی؟

- من خوبم، موشاهم خوبن.

گنگ نگام کرد که با ذوق گفتیم:

- نگاا کن، تاولا دارن می رن.

سریع سرشو چرخوند و بعد با خوشحالی گفت:

- آره، درمان نتیجه داد.

با ذوق بالا پایین می پریدم و جیغ جیغ می کردم که همون موقع گوشیم زنگ زد، با دیدن اسم «عشق خوشگل و با کلاس و مهربونم» با خنده جواب دادم:

- جانم سیا؟

- سلام زلزله.

- علیک سونامی، زود بگو کار دارم.

- شب می ریم شمشک هستی؟

- کیا هستن؟

- اکیپ خودمون.

- هستم ولی با سامیار می آم.

- اون کیه؟

- بعدا بزنگ.

- اوکی بای.

- های بای.

برگشتم طرف سامیار که با کنجکاوی نگام می کرد و گفتم:

- شب می خوابم با اکیپ بریم شمشک می خوام تو هم بیای، این یه تفریح می شه بعد از این همه کار.

- آخه من که اونارو نمی شناسم.

- چرا بابا می شناسی، شراره و شیدا و پارلا و امیرو که تو کلاس دیدی، یکیم رایان داداشم و سیاوش دوستمونه که اونارم تو شهربازی دیدی.

- پسر چشم سبزه؟

- آره خودشه، میای دیگه؟

- باشه.

- راستی تو حتما باید با یکی ست کنی.

- بله؟؟؟

- خب ببین شراره و من و رایان باهم و شیدا و سیا باهم و امیر و پارلا هم باهم لباسامونو ست می کنیم.

- خب من چی کار کنم؟

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

- ظاهرا باید باهم ست کنیم.

- چیی؟

- همین که شنیدی، شب.....

بعد مکث کردم تا رنگی بگم که پیدا نکنه و گفتم:

- فیروزه ای بیوش.

فکر کنم از نگاهم پی به افکارم برد که با یه پوزخند مرموز گفت:

- قبوله.

با اینکه تعجب کرده بودم بازم خودمو از تک و تا ننداختم و یه چشمک شیطون زدم و از در رفتم بیرون، شانس آوردم امروز با ماشین خودم اومده بودم پس با آخرین سرعت روندم طرف پاساژ موردنظر تا خرید فیروزه ای کنم آخه یکی نیست به من بگه مونگول وقتی خودتم نداری مجبوری اذیت کنی؟؟

خلاصه چندتایی پاساژ متر کردم تا آخرش خریدام تموم شد، تا رسیدم خونه ساعت شیش بود پس شروع کردم به حاضر شدن اول از همه موهامو توپی جمع کردم بالای سرم و یه تیکه از تلامو که به بلندی موهام بود فر کردم و ول کردم کنار صورتم و یه شلوار تنگ سفید پوشیدم و مانتوی فیروزه ای رنگی که خریده بودم رو از بستش در آوردم، طرح مانتو به خاطر کاردستاش مجلسی و سنتی دیده می شد و از پشتش تا زانوم و از جلو تا رونام بود و برعکس اکثر مانتوم هام با زیپ بسته می شد، از روشم یه شال سفید که خطای فیروزه ای داشت انداختم و رفتم سراغ لاک واسه ی لاک کلی گشته بودم و دقیقا رنگ فیروزه ای مانتوم بودو براق زدم و کفشای فیروزه ای پاشنه ده سانت رو پوشیدم چون جلوی کفش باز بود مجبور شدم به پامم لاک بزنم ، انگشتر و ساعت و گوشواره هامم سفید و فیروزه ای بودن با برداشتن کیف بندی سفیدم نشستم تا آرایش کنم، رژ کالباسی زدم با سایه ی فیروزه ای و ریمل و خط چشم نقره ای زدم و به سامیار زنگ زدم و در همون حال نگاهم که به خودم افتاد

حض کردم چشمای آبییم با رنگ لباسام می درخشید و مانتو اندام و کمر باریکم رو به چشم آورده بود و در کل محشر شده بودم.

- بله؟

- سامیار حاضری؟

- آره.

- پس بیا بیرون منم با تو میام.

- باشه، تا پنج دقیقه بیا بیرون.

- اوکی، ب*و*س، بای.

بعد از قطع کردن تازه دوهزاریم افتاد چی گفتم، خاک تو سرم که آخر تیکه کلامم کار دستم می ده آخه یعنی چی ب*و*س!!!

اول رفتم بالا تا بینم رایان حاضره یا نه و طبق معمول بدون در زدن پریدم تو اتاق یه تیشرت جذب گرمی پوشیده بود و داشت موهاشو ژل می زد که همون طور مونده بود و داشت چپ چپ منو نگاه می کرد، یه لبخند گشاد زدم و از همونجا گفتم:

- تو که خودت برنزه ای دیگه چرا گرمی پوشیدی که شکل آیس پک بشی؟

- رکساااااا!!!

- جانم؟ راستی عشقم من رفتم، اونجا می بینمت بای.

- خب وایسا با هم بریم.

- نه سامیار منتظرمه.

رایان یه نگاه خاصی بهم کرد و گفت:

- برو خوشگله. و بعد چشمکی زد و گفت:

- مواظب خودت باش جیگر.

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم بیرون، برای اینکه لباسام خراب نشه مثل آدم با آسانسور رفتم پایین و راه افتادم طرف در که بعد از ده دقیقه رسیدم، وقتی رسیدم با دیدن سامیار که تکیه داده بود به یه مازارتی سیاه و منتظر بود خشکم زد، یه تیشرت فیروزه ای تنگ پوشیده بود که هم هیكلش رو آورده بود به چشم و هم حالا رنگ چشماش فوق العاده دیده می شد انگار که چشماشم فیروزه ای بود!! یه شلوار لی پوشیده بود با کفشای ال استار سفید و فیروزه ای و یه سویشرت سفیدم بسته بود به کمرش، موهای بلندش رو خامه ای زده بود و چون هنوزم بلند بود از جلو ژل زده بود به پشت و کمی از تلاش مثل همیشه ریخته بود رو پیشونیش که جذاب تر نشونش می داد با اینکه زیباییش نفس گیر شده بود و باعث حسادتم شد سعی کردم به روش نیارم و با غرور رفتم طرفش

خونسرد گفتم:

- این رنگ به چشمت می آد، خوشگل شدی.

با ناز پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- می دونم، تازه من خوشگل بودم!

با خنده سوار ماشین شد، منم نشستم و با خنده گفتم:

- توهم خفن شدی، شبیه این مدلای اروپایی ها شدی.

اونم با لحن خودم گفتم:

- می دونم تازه من خفن بووودم.

- بر منکرش لعنت.

یهو با ذوق گفتم:

– وای سامیار فک کن الان مارو ریما ببینه خونم حلاله.

– ریما کیه؟

– همکلاسیمون دیگه.

– نمی شناسم.

ذوق کرده بودم که سامیار اصلا یادش نمونده و جواب دادم:

– بابا همون نچسبه که حی به تو می چسبه.

جفتمون از این استدلال من زدیم زیر خنده و سامیار گفت:

– حالا چرا خونت حلاله؟

– خب الان من تو ماشین تو، لباسامون هم که ست اون که نمی دونه چیزی بین ما نیست.

با شیطنت گفت:

– نیست؟

مثل خودش شیطون شدم:

– هست؟

– نه که نیست.

– خب نیست دیگه تازه ما دعوا هم داریم و مطمئن ام تو می خوای سر به تنم نباشه.

خندید و چیزی نگفت که دوباره گفتم:

– سامیار؟

– بله؟

- چرا اوایل انقدر از من متنفر بودی؟ من که کاریت نداشتم.

- بیخیال.

بیخیال شدم چون می دونستم تا نخواد حرف نمی زنه و هم از آدمای سیریش بدش می آد و هم تا همینجاشم که مثل آدم و بدون غرور باهام حرف زده بود خیلی بود.

- باشه.

- از این اخلاقت که به چیزی بند نمی کنی خوشم می آد.

مرموز گفتم:

- چیزای خوب و خوش اومدنی زیاد دارم.

- مثلاً؟

- خوشگلم، پولدارم، شیک پوشم، مهربونم، باریبم،... می خواستم بازم ادامه بدم که پرید وسط حرفم و گفت:

- چیزایی رو بگو که من نباشم.

ساکت شدم و در اصل به معنای واقعی کلمه لال شدم، سامیار همه چی تموم بود، یهو با شیطنت گفتم:

- تو باربی نیستی.

با خنده گفت:

- باربی بودن مال دختراس من تو پسرا هیکلم بیسته.

-سقفو بچسب نریزه اعتماد به نفس.

-نترس نمی ریزه حواسم هست.

- نه ماشینه سیاوشه و به مزداسه ی سفیدی اشاره کردم.

سامیار نشست همون پارک کرد و پیاده شدیم، یه زنگ به سیاوش زدم:

- الو؟

- سیا کجا یید؟

- شما؟

- نکبت رکسی ام.

- من رکسی نمی شناسم؛ البته یه سگ داشتم خدا بیامرز اسمش رکسی بود؛

فامیلش؟

با ناز گفتم:

- مهریه مو گذاشتم اجرا می شناسی زلیل مرده.

تندتند گفت:

- اوا عشقم رکسانا تویی؟ الهی قربونت برم، چرا خشونت؟ کجایی؟

- حال تو رو بعدا می پرسم! پاشید بیاید پیش ماشینت.

- چشم عزیزم.

بعد از قطع کردن تلفن سامیار با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشه پرسید:

- دوست پسرته؟

زیاد تعجب نکردم چون صدای موبایلم زیاد بود و اونم پیشم بود صددرصد می شنید

پس منم ریلکس گفتم:

- چطور؟

- همین طوری.

- پسر م کنجکاو شده بود که بدون سیاه کیه و منم با عشوه گفتم:
- نخیر، سیاوش هرچی هم باشه لیاقت دوس پسر بودن منو نداره.
- خوشگله که. و نگاهی به ماشین سیا انداخت انداخت و ادامه داد:
- پولم که داره.
- من خوشگل و پولدار نیستم که بی افم باشه، من فوق العاده خوشگل و اکسترا پولدارم پس بی افم هم نباید کم از من داشته باشه.
- جالبه.
- کجاش؟
- اعتماد به نفست.
- دروغه؟
- نه خب، راستش حتی طرز فکر کمی شبیه منه.
- چطور؟
- با صدای شراره که مثل خر بدون نعل پرید وسط برگشتیم اونور و دیگه وقت نشد بحثو به جایی که می خوام بکشم.
- از دور نگاهشون کردم شراره هم مانتوی گرمی پوشیده بود با شلوار و شال قهوه ای سوخته، سیاوش و شیدا هم هردو تیپ سبز زده بودن، پارلا و امیرم قرمز پوشیده بودن وقتی رسیدن بعد از سلام و احوال پرسى و مسخره بازی بچه ها داداش جیگرم رسید، سامیار خیلی زودتر از اونی که فک می کردم با اکیپ جور شد و حالا با پسرا سربه سر من می زاشتن، رفتیم یه قهوه خونه ی سنتی تا یه چیزى بخوریم.
- پارلا: وای رکسی بمیری همه همچین به تو و سامیار نگاه می کنن حسودیم شد.

- چرا؟

- خره کنار هم مثل دوتا زوج کاملین که از مجله های مد اروپا اومدن بیرون، جفتون با این تیپ فوق العاده شدین و چشمتون پاچه می گیره.

- ما از اول فوق الهاده بودیم.

پکر گفت:

- راست می گی، خوش به حالت، کاش یکی به خوشگلی سامیار من داشتیم.

پشت چشمی نازک کردم و برگشتم طرف بقیه:

**

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

**

- خب چی می خورید؟

سیا: رکسانا کار پیدا کردی؟

گیج گفتم:

- نه، چه ربطی داشت؟

- خب گفتم شاید به عنوان گارسون اینجا استخدام شدی.

و با رایان و پسرا زدن زیر خنده، من که تازه معنی حرفشو فهمیده بودم با حرص گفتم:

- ببندید، مسواک گرون شد.

سیا: از زبون کم نیاری؟

- نه چرا کم بیارم؟ من تا وقتی زبونم کار کنه یعنی زنده ام.

امیر: نه که ما وقتی زبونمون کار کنه یعنی مرده ایم!؟

- مسخره، منظورم اون نبود.

رایان: بابا خواهرمو تک گیر آوردید؟

سیا: نترس خواهر تو یه تنه هممونو حریفه.

شیدا: دقیقا.

- گمشید باو، بازم مرسی داداش خودم.

شراره: ولی بچه ها از یه طرفم رکسی راست می گفت، تا وقتی که بلبل زبونی می کنه می فهمیم حالش خوبه.

امیر: پس از اونجایی که هیچوقت این کم نمی آره و ساکت نمی شه یعنی همیشه خوبه.

- هووووی، بز بی شاخ، این به درخت می گن در ضمن بز ن به تخته من به کوری چشم همتون همیشه بمب انرژی ام، تا کور شود هر آن که نتواند دید. و زبونی درآوردم که امیر گفت:

- والا من که دارم می بینم.

- منظورم تو نبود.

سامیار: اون وقت منظورت کی بود؟

- والا می گن حرفو بنداز زمین، صاحبش بر می داره.

سامیار: قدیمی بود.

- مهم اینه هنوزم کارایی داره.

رایان: بابا تسلیم شید دیگه تا صبحم این وروجک من کم نمی آره، بیاید سفارش بدیم.

- وای، رایانی من دیزی می خوام.

سامیار با تعجب: چی چی می خوای؟

امیر با خنده: دادا هنوز مونده این زلزله رو بشناسی رکسانا با همه ی دخترا فرق داره.

با ناز گفتم: بعله من تکم!!

سیاوش با ادا گفت: رکسا خانم یه دونه فقط محض نمونه.

جعبه ی دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش و اونم با خنده گارسونو صدا کرد و برای دخترا به جز من املت و برای بقیه دیزی سفارش داد.

با صدای آلامر گوشیم از خاطراتم بیرون اومدم، ساعت شیش صبح بود و من اصلا نخواییده بودم اما اصلا احساس خستگی نمی کردم، چون بدنم عادت کرده بود، بعد از اون ماجرا ها مدام بد خواب می شم و خیلی کم پیش می آد که یه شب راحت بخوابم. پاشدم تا حاضر بشم و کمی برم اطراف بگردم و فکر کنم پس ساکمو باز کردم و یه تیشرت سیاه که روش نوشته بود «where is my love ?» عشق من کجاست پوشیدم و یه شلوار لی هم پوشیدم با کفشای اسپورت سیاه و موهامو ساده دم تسبی بستم و بافتم تا گره نخوره و یه کوله پشتی سرمه ای برداشتم و هرچی لازم داشتم رو ریختم توش و از خونه در اومدم، فک کنم سامان سر کار بود.

سامیار:

با صدای در تو جام پریدم و سرم خورد به فرمون، چون کل شبو جلوی خونشون تو ماشین خواییده بودم تمام تنم خشک شده بود، برگشتم طرف در، خود رکسانا بود با

دقت نگاهش کردم، لاغر تر از قبل شده بود و صورتش رنگ پریده بود دلم گرفت از دیدن رکسانایی که دیگه رکسانا نبود، وقتی دیدم می خواد پیاده بره با ناراحتی پیاده شدم و منم با فاصله ازش راه افتادم.

دیگه خسته شده بودم، یه ساعت بود داشت همین طور بی هدف قدم می زد و فکر می کرد، ساعت شده هشت صبح که بالاخره رفت تو یکی از کافی شاپ های سر راه و روی یه میز نشست منم دورتر از اون نشستم و سفارش یه صبحونه ی کامل دادم، در کمال تعجب رکسانا فقط یه آب پرتغال و یه ساندویچ تست مخصوص صبحانه خورد و دوباره پاشد و منم با آینده نگری یه ساندویچ گرفتم و پشت سرش پریدم بیرون که رفت تو پارک جلویی و رفت رو چمنال لم داد و از کولش یه دفتر و قلم طراحی بیرون آورد و شروع کرد به کشیدن یه چیزی، منم پشتش با فاصله روی یه نیمکت نشستم و چشم دوختم بهش، با دقت و حوصله و بدون این که حتی سرشم بلند بکنه اتم می زد، دیگه کلافه شدم، سه ساعت بود بدون توجه به اطرافش داشت نقاشی می کرد، گردن خشک شدم رو ماساژی دادم و از دردش اخمام جمع شد تو هم شدید کنجکاو بودم طرحشو ببینم و در آخرم صبرم سر اومد و با هیجان پاشدم و بهش نزدیک شدم، به خاطر خیلی چیزا سعی کردم دوباره برم تو جلد سامیار مغرور ولی جلوی رکسانایی که قبلا این غرورو شکسته بودم خیلی سخت بود، با چیزی که تو دفتر دیدم نفسم بند اومد، به طرز عجیبی رکسانا یهو مثل برق گرفته ها برگشت پشتش، خشکش زده بود و چشمای دریابیش پر از اشک بود و بالاخره چکید رو گونه هاش، خواستم برم جلو و برم بگم نریزه اون مرواریدارو که قلبمو به درد میارن ولی با یادآوری حرفای سه سال پیشم و دلیلش احساساتمو پشت یه نقاب یخی هل دادم.

رکسانا: سامیار خودتی؟

- فک می کردم فراموشم کردی، ولی می بینم هنوز همونی. و به دفتر طراحی اشاره کردم با صدای لرزونی که آتیش به هست و نیستم زد گفت:

- نامرد مگه من چی کارت کرده بودم؟

- بس کن، بهتره تموم کنی گذشترو، ببینم تو هنوز مجردی؟

رکسانا:

باورم نمی شد این پسر بی رحم روبروم سامیار منه و من هنوزم عاشقشم، بعد از سه سال برای اولین بار داشتم گریه می کردم و دوباره جلوی سامیار می شکستم و من نمی خواستم سامیار دوباره نابودم کنه پس گفتم:

- آره مجردم ولی دارم متاهل می شم.

به وضوح دیدم رنگ پرید، ترسو و غم و ناباوری رو تو چشماش خوندم ولی نفهمیدم چرا..

به خودش مسلط شد و گفت:

- جالبه! داری ازدواج می کنی و منو می کشی؟

با اشارش به دفترم اعصابم از دست خودم خورد شد و نمی دونستم چی بگم که از شانس همون موقع سامان زنگ زد، لبخندی زدم و جواب دادم:

- جانم عشقم؟

- رکسانا خودتی؟

- آره عزیزم.

- مشکلی پیش اومده؟

با لامپی که بالای سرم روشن شد گفم:

- چیزی که خواسته بودی رو کشیدم ولی جالبه که الان زندش جلومه.

- می خوای من بعدا زنگ بزنم؟

- نه نه، فقط پاشو بیا دنبالم بریم خریدمون من پارک ام.
 - باشه، نزدیکم الان می رسم.
 - به چهره ی سامیار که دستاشو مشت کرده بود و صورتش سرخ بود نگاه کردم و جواب دادم:
 - این. کشیدم چون نامزدم می خواست و کنجکاو بود بینت.
 - پوزخندی زد و گفت:
 - اصلا باهوش نیستی رکسانا.
 - من دروغ نمی گم.
 - خب. ما فرضو بزاریم که راست می گی، به چه دردش می خوره جز حسادت.
 - بله؟
 - مسلما از من سر تر که نیستش.
 - تو چیزایی که برای من مهمه خیلی سرتره.
 - مثلاً؟
 - غرور نداره، صادق و مهربونه، پولدار و جذابم که هست و دستش توی جیب خودش نه کارخونه های باباش و مهم تر از همه خیلی وقته عاشقمه و عشقش ه*و*س نیست که از سرش بپره.
 - اخماش شدید رفته بود تو هم که سامان پیام داد دم ورودی پارک، با پوزخندی بهش وسایلامو جمع کردم و راه افتادم که برم.
 - خدافظ آقای ریاحی، سامان جان اومده دنبالم امیدوارم این آخرین دیدارمون باشه.
- این رمان در نگاه دانلود آماده شد

سامیار:

از زور عصبانیت و غیرت داشتم می مردم و با حرص لگدی به چمنای برآمده ی
روبروم زدم که با دردی که تا توی مغزم حس کردم دادی زدم و یه لنگه پا وسط
پارک می پریدم و به فارسی به سنگی که ندیده بودم فحش می دادم و مردم بیچاره
با تعجب با پسر خوشگله دیوونه ای که ر*ق*ص*ص پا می رفت و به زبون ناشناخته ای
غر می زد نگاه می کردن.

باز خوبه اینجا ایران نیست وگرنه تا فردا باید فیلممو از شبکه های اجتماعی جمع می
کردم.

با اعصابی خراب به طرف خروجی پارک می رفتم که رکسانا و سامانو تو بغل هم دیدم
می خواستم برم جلو حالشو بگیرم که دیدم رکسانا داره گریه می کنه؛ آخه واسه چی؟
یعنی به خاطر منه؟ الان چی به عشقش می گه؟

با کنجکاو پشتم بوته های تمشکی که تازه برگ درآورده بودن قایم شدم.

سامان: رکسانا جان نمی خوای نمی خوای تعریف کنی چی شده؟ بهم بگو چی باعث
شده تو بعد از سه سال دوباره بتونی اشک بریزی.

با حرفش شکه به رکسانا نگاه کردم که مثل ابر بهاری گریه می کرد نگاه کردم.

سامان: عروسکم؟ جوجه رنگی نمی خوای بگی جریان چیه؟

داشتم وا می دادم برم جلو گردنشو خورد کنم که رکسانا بریده بریده گفت:

- سام..ان دید..دیدمش.

- کی رو دیدی گلکم؟

- سا..سام..سامیارو دیدم.

بیشتر سرک کشیدم تا واکنش آقا سامانو ببینم، تو سکوت رفته بود تو فکر.

- خب؟ اونم تو ور دید؟

- آره اول اون اومد پیشم.

- بشین الان میام.

کلافه پاشد رفت و کمی بعد با اخمای درهم اومد پیش رکسانا:

- بیا عزیزم؛ بیا این أبو بخور و از اول تعریف کن ببینم چی شد.

معلوم بود واقعا دوستش داره که تمام غیرتشو می ریزه تو خودش و هیچی به روی رکسانا نمی آره. در کمال ناراحتی اعتراف کردم که لیاقت رکسانا رو داره و من نباید مانع خوشیشون بشم.

رکسانا: نشسته بودم رو چمنا و یادته روانشناسم گفته بود بهتره به جای فرار کردن باهاش کنار پیام و این چیزا؟

- آره.

لحظه به لحظه بیشتر تعجب می کردم، رکسانا رفته بود پیش روانشناس؟ پس یعنی واقعا دوسم داشته؟ پی نقش سامان چیه این وسط؟ گیج به بقیش گوش کردم:

- داشتم چهره ی اونو می کشیدم و تازه تموم شده بود که اومد بالای سرم، راستش اول عطرشو شناختم و حسش کردم که برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم، سامان درست مثل اوایل آشنایمون سرد و یخی بود و با تمسخر نگام می کرد، اون با حرفاش می خواست دوباره خردم کنه.

سامان: کو طرحی که کشیدی؟ خیلی کنجکاوم پسری که دختر دایی مغرور منو عاشق کرد ببینم؛ البته خود منم مقصر بودم اگه چهارسال پیش ولتون نمی کردم پیام اینجا الان وعضمون این نبود.

- خودتو مقصر ندون مثلاً رایان و امیر و سیاوش که در جریان و پیشم بودن چیکار تونستن بکنن؟ سامیار بازیگر خیلی خوبی بود.

با درد چشمامو بستم، دلم می خواست برم بیرون و بگم لعنتی من فیلم بازی نکردم من واقعا عاشقت بودم و هستم ولی خوب می دونستم که اون موقع چی می شه.

رکسانا دفترشو باز کرد و داد دست سامان و سامان بعد به مدت گفت:

- واو؛ خدا چی خلق کرده، خیلی زیباست، چشماتش چه رنگیه؟؟

- آبی شفاف با ترکیب سبز و رگه های خاکستری.

- مگه ممکنه؟

- آره، یه چیزی مثل فیروزه ای با رگه های خاکستری.

- پس حتما عاشق چهرش شدی؛ تو خیلی جاهطلب بودی.

- شاید، شایدم طمع کردم واسه داشتنش ولی آخرش بد باختم.

اونو ساکت شدن و من بیشتر گیج شدم اصلاً انتظار نداشتم سامان با صداقت از

زیبایی من بگه و رکساناهم تایید کنه و غیرتی نشه؛ از یه طرفم حرفش مدام تو

گوشم زنگ می زد « شاید هم طمع کردم واسه داشتنش ولی آخرش بد باختم!!»

سامان پاشد و با خنده گفت پاشو بینم تنبل خانم، بریم به خریدمون برسیم که کلی

کار داریم تو برای فردا بلیط داری.

رکسانا هم لبخند بی جونی زد و پاشد و گفت:

- سامان؟

- جانم؟

- ممنون که هستی.

- خواهش عزیزم، در اصل دارم کوتاهی چهارسال پیشمو جبران می کنم.
وقتی دوتایی سوار ماشین شدن و رفتن با گیجی و کلی علامت سؤال جدید تو ذهنم
برگشتم خونه و مجبور شدم همه چیزو از اول آشناییمون واسه حامد تعریف کنم و در
آخر با خستگی خوابیدم.
فرداش با غرغرای حامد راضی شدم برم دنبال کارای کارخونه و شرکت و تا برگشتن
رکسانا بیخیالش بشم.

رکسانا:

- سامان به چی فکر می کنی؟
- دارم نقشه می کشم.
- چرا؟
- واسه سامیار؟
- چییی؟
- داد نزن بابا می خوام بفهمیم چرا ولت کرده.
- حالا می خوای چی کار کنی؟
- برای شروع باید پیداش کنم.
- بعدش؟
- قدم اولو که تو برداشتی.
- چی؟
- همین که فکر می کنه من معشوقتم دیگه.
- شاید تا حالا ازدواج کرده.

و دوباره بغض کردم.

- جمع کن خودتو ببینم؛ تا منو داری غم نداری تا تو بری ایران و دوباره فرار کنی من
آمارشو در میارم.

- ممنون داداشی.

- خواهش خواهری.

فرداش برگشتم ایران، بچه ها اومده بودن دنبالم و تا رسیدم پارلا با گریه خودشو
پرت کرد تو بغلم:

- الهی دورت بگردم چرا رفتی؟ دلم برات یه ذره شد.

شیدا: بیشعور باورم نمی شد دلم برات تنگ بشه.

شراره: والی رکسی چرا لال شدی؟

با دستم پارلا رو از خودم دور کردم و گفتم:

- آخه مگه می زارید حرف بزنم؟ این از پارلا که مثل میمون منو با درختش اشتباه
گرفته و پریده روم اینم از شما که مثل مسلسل زر می زنید.

همشون با تعجب به من نگاه کردن، خیلی وقت بود جواباشونو سرد می دادم و الان
به خاطر اینکه قرار بود ترکشون کنم داشتم تمام تلاشمو می کردم که مثل رکسانای
قبل خاطرات خوبی براشون بزارم.

سیاوش: رفتی اونور سامان بهت تخم کفتر داده که زبون باز کردی؟

- تا چشت درآد.

امیر: دوروز نبود نفس کشیدیم!

رایان فقط با محبت نگام می کرد لبخندی بهش زدم و جواب امیرو دادم:

- می خوام برگردم:

سیا: این غلط کرد.

پس گردنی به امیر زد و با خنده رفتیم خونه ی ما، دلم گرفت که مثل دخترای دیگه نیستیم و بابام بود و نبودش فرقی نداره آهی کشیدم و ساکمو آوردم و سوغات بچه هارو دادم برای پسرا کت و شلوار های ست و مثل هم با کراوات های طلایی گرفته بودم و یه دستم لباس ورزشی اصل آدیداس به رنگ های مورد علاقه شون و برای دخترا عطر و جواهرات و کفشای پاشنه بلند صورتی با یه پیراهن مجلسی صورتی چرک که یکی از طراحی ویژه ی فرانسوی برام دوخته بود آورده بودم و خودمم ست اون لباس فیروزه ای شو دوخته بود برام.

وقتی کادوهای شیدارو دادم پسرا کلی سربه سرش گذاشتن و اون بدبختم سرخ شد و رفت به سامان زنگ زد و تشکر کرد.

از تو کیفم گردنبندای دوستی که اونجا دادم مخصوص جواهرساز مخصوص بسازه رو در آوردم، مال پسرا طلای سفید و مردونه بود و مال ما دخترا طلای زرد مدالاش شکل تیکه های پازل بود که روی هر تیکه با نگین اول اسم صاحبش حک شده بود و می درخشید و وقتی تیکه های پازلو پیش هم می چیدیم یه قلب کامل می شد.

گردنبندارو تک تک گردنشون انداختم:

امیر: اینا واسه چین؟ خیلی خوشگلن.

- اینا یه یادگاریه که همو فراموش نکنیم اگه فقط یکیمون نباشه این قلب کامل نمی شه تازه چون طلائه و رنگش نمی ره همیشه باید گردنتون باشه.

مدالارو کنار هم چیدیم و عکس انداختیم و کلی خندیدیم و بچه ها هم به خاطر کادوهاشون مخصوصا گردنبندای دوستی کلی تشکر کردن.

شبو همه با هم تو حیاط چادر زدیم و با کلی خنده آتیش درست کردیم و نشستیم دورش و باهم حرف زدیم.

سیاوش: رکسانا خیلی خوشحالم که برگشتی.

امیر: دلمون برای شیطنت ها و کلکل هات تنگ شده بود.

- ببخشید بچه ها این سه سال خیلی اذیت شدید.

شراره: فدای سرت عزیزم تقصیر تو نبود که.

رایان: خدا مسببش رو لعنت کنه.

پارلا: وای بچه ها اون ستاره هرو نگاه کنید.

و این طوری بود که بحث عوض شد و ما تا صبح ستاره شمردیم و خندیدیم و صبح رفتیم تو چادر خوابیدیم.

پنج روز بود ایران بودم و هرروز با اکیپ وقت می گذروندم اما با اینکه داشتم تظاهر به خوب بودن می کردم داشتم کلافه می شدم من تا وقتی سامیارو به دست نمی آوردم نمی تونستم واقعا خوب بشم.

دلم می خواست زود تر برگردم فرانسه تا ببینم سامان چه خبری از سامیار گرفته!

آخرم طاقتم تموم شد و و برای اولین پرواز که دوروز دیگه بود بلیط گرفتم و یه نامه نوشتم: «سلام داداشی می دونم وقتی این نامرو بخونی عصبانی می شی و حتما دنبالم می گردی ولی من ازت خواهش می کنم دنبالم نیا چون حتی اگه مقصدمو پیداکنی جایی که می مونم رو پیدا نمی کنی، داداشی عزیزم من باید بتونم یک دل بشم و حتی شاید با شوهرم برگردم، بیخی حرص نخور شوخی کردم؛ رایان عزیزم تک تکتون رو دوس دارم فراموشم نکنید و دنبالم نگردید من برمی گردم.»

نامرو به آینه ی اتاقم زدم و وسایلام رو جمع کردم و راه افتادم طرف حیاط می دونستم الان رایان باشگاه و بهترین فرصته که برم پس اول رفتم به طرف قصر بیست متری که ته باق بود و توله سگ خوشگلمو بغل کردم و راه افتادم طرف پارکینگ و با لبخند جنیسیس سفیدمو برداشتم و روندم هتل؛ اولش راضی نبودن رکس با من بیاد ولی کلی رشوه دادمو و اونم با خودم بردم تو ماشینو قبل از خودم دادم از مرز رد کنن و آماده بودم تا برم عشقمو اگه هنوز مجرد بود پس بگیرم و اگه نه دلیل بازی دادنم رو بدونم.

رو تخت دراز کشیدم و خاطراتم رو مرور کردم:

بعد از شام سوار ماشینامون شدیم تا کمی بگردیم؛ یه بنز و یه مزداسه و مازراتی و پرادو کنار هم می رفتیم و هر چهارتا آهنگ آن ده فلور جنیفر لویز رو گذاشته بودیم و صداشو زیاد کرده بودیم و باهم کورس می زاشتیم و برای هم کوری می خوندم و هر ماشیننی مارو می دید خودش از سر راه ما می کشید کنار با اینکه ماشین رایان که بنز بود تند تر بود ولی دست فرمون پسرا و سامیارم اون قدر خوب بود که عقب نمون.

شیشه ها پایین بود و از پنجره ی خودمون با پارلا حرف می زدم که یهو سامیار سرعتش رو کم کرد و آروم و با سرعت مجاز روند و خیلی زود سه تا ماشین دیگه از دیدمون رفتن، با تعجب برگشتم طرفش:

- وا! چرا این طوری کردی؟ گاز بده دیگه عقب موندیم.

- دو دقیقه ساکت شو.

همون موقع ماشین پلیسی از کنارمون رد شد و بعدم صداش اومد:

- پرادوی سفید، مزداسه و بنز بکشید کنار؛ پرادوی سفید و مزداسه و بنز بکشید کنار.

با دهن باز به صحنه ی روبروم نگاه می کردم که چطور پلیس هر سه تا ماشینو کنار خیابون نگه داشت.

- سامیاریم پشتشون کشید کنار و گفت:
- حالا که موندن وسط خیابون می گم بهت.
- حرفش درست در اومد و ماشیناشون توقیف شد یهو شراره با دیدن ما که با نیش باز نگاهشون می کردیم با حرص گفت:
- خب جناب سرهنگ، اینا هم با ما بودن دیگه!
- با حرفش همه برگشتن طرف ما و پلیسه هم اومد طرفمون زیر لب گفتیم:
- ای تو روحت شری.
- با استرس به سامیاری که خونسرد نشسته بود نگاه کردم که شیشه شو داد پایین.
- سلام جناب شبتون بخیر.
- سلام شب شما هم بخیر، شما هم با اینا بودید؟
- خیر جناب سرهنگ من خودم بهتون تلفن کردم، با سرعتی که داشتن ترسیدم چیزی بشه.
- آها پس شما بودید؟ دستتون درد نکنه.
- وقتی رفت با بهت به سامیاری نگاه کردم:
- کی زنگ زدی که من نفهمیدم؟
- من نگفتم که!
- پس...
- من دیدم که ماشین بغلیمون زنگ زد به پلیس و مسیر و مدل ماشینارو گفت و قطع کرد منم گذاشتم کمی که گزشت و تقریبا وقتش بود که برسن سرعتمو کم کردم.
- آخه از کجا دیدی؟

- دیگه دیگه.

- بابا ایول!

شراره که داشت خون خونشو می خورد و بقیه هم دست کمی از اون نداشتن اومدن پیش ما:

شراره: سامیار تو زنگ زدی؟

- آروم باش بابا اون نگفته!

- آخه اون پلیس خره گفت..

سامیار: اگه اینو نمی گفتیم که الان همه با هم وسط خیابون بودیم.

رایان: داداش الانم هممون تو این ماشین جا نمی شیم.

- باید بشیم!!!

خلاصه من بیچاره که ظریف تر از همه بودم رو نشوندن وسط دوتا صندلی جلو و نصفم پشت بود و نصفم جلو:))

امیر رو صندلی جلو و پارلا هم تو بغل امیر بود، پشتم رایان و شیدا و شراره و سیاوش تنگاتنگ نشسته بودن و نصفشون روهم دیگه بود!

با خنده و شوخی سامیار هرکدوممون رو رسوند. ازش خداحافظی کردم و رفتم تو خونه و با لبخند به عکس سلفی که تو ماشین انداخته بودیم و خیلی هم باحال شده بود نگاه کردم و عکسو زدم به فلش تا بعدا بدم فرهاد بیره در بیاره.

صبح که از خواب پاشدم با یاد اینکه امروز با سامیار کلاس دارم با هیجان پاشدم و یه دوش گرفتم و موهامو با حوله آبشو گرفتم و همون طور خیس خیس بستم بالای سرم و یه شلوار کتان سیاه پوشیدم با تیشرت ساده ی سیاه و از روش بارونی سفید چرمم رو تنم کردم و دکمه هاشو باز گذاشتم مقنعه ی دانشگاهم انداختم و چکمه های نیم

- نمی خواد میل ندارم. بای.

وقتی رسیدم زود پارک کردم و رفتم تو حیاط که سامیارو و اکیپو رو چمنا دیدم.

با لبخند رفتم پیششون.

- سلام.

شراره: سلام نکبت.

پارلا و شیدا: سلام دخی.

امیر: سلام زلزله.

سامیار: سلام خانومی.

سلام همه به کنار با خانومی گفتن سامیار که می دونستم منظوری نداشته قند تو دلم

آب شد و نیشمو باز کردم و گفتم:

- بدون من چی حرف می زدید؟

شیدا: چیزی نیست در مورد درمان شما حرف می زدیم.

پارلا: امیر می گه تا وقتی که دارو روی یه انسان امتحان و نتیجه نده ثبت نمی شه.

- پس چی کار کنیم؟ خیلی ریسکه که ویروسو به کسی بدیم احتمال مرگ هست.

سامیار: ولی من حاضرم امتحان کنم.

- دیوونه شدی؟ من نمی زارم.

سامیار: چرا؟ تو که باید از خدات باشه؛ از دستم راحت می شی.

- نخیرم؛ من نمی خوام بلایی سرت بیاد.

با دیدن نگاه معنادارشون و مخصوصا برق نگاه سامیار با حرص گفتم:

- اصلا به درک؛ مردی هم پای خودته.

و با عصبانیت رفتم کلاس.

تا آخر کلاس نگاه های سنگین سامیار روم بود ولی من اصلا نگاهش نکردم نمی دونم چرا انقدر فکر نبودن سامیار بهم ریخته بودتم.

بعد از کلاس با اعصابی خراب روندم طرف یه پت شاپ و رفتم تو و یهو با دیدن حیوونا کلا همه چیز یادم رفت و با ذوق شروع کردم به بررسیشون و در آخر چشمم یه توله سگ سفیدو گرفت که چشمش آبی بود و به سفیدی برف و پشمالو بود؛ با ذوق رفتم جلو و بغلش کردم و رو به دختر فروشنده گفتم من همینو می خوام یه خونه ی شکل قصر بیست متری سفارش دادم که بیارن خونمون و یه قلاده ی خوشگل خریدم و دادم روش آدرس خونه و اول اسمی که براش انتخاب کرده بودمو حک کن. تصمیم داشتم اسمشو بزارم رکس که به اسم منم بیاد! هرچی نباشه بچم بود:))

رکسو همون طور تو بغلم بردم تو ماشین و برگشتم خونه و آدرس مغازرو دادم به فرهاد تا بره وسایل و اسباب بازی های مخصوصی که سفارش دادم رو تحویل بگیره و غذای مخصوص رو بخره.

با خستگی رفتم تو اتاقم تا بخوابم و رکسو که خیلی هم آروم بود تو بغلم خوابوندمش، از صبح رایانو ندیده بودم ولی خب بچه هم نبود که نگرانش بشم پس گرفتم تخت خوابیدم!

صبح یه دختره به اسم شیوا رو به عنوان پرستار رکس استخدام کردم دیروز به فرهاد گفته بودم یکپرو پیدا کنه و شیوا دانشجوی دامپزشکی بود و به خاطر نیازش یه پول قبول کرده بود.

با خنده سوار آسانسور شدم تا برم بالا و یه سری به رایان بزنم.

در اتاقشو که باز کردم دیدم هنوز خوابه، با محبت رفتم نشستم رو تختش و دستمو کشیدم رو موهای لختش و آروم صداش زدم:

- داداشی؟ رایان جان عزیزم؟ پاشو داداش دیروقته.

رایان چشماشو باز کرد و خوابالو گفت:

- رکسی توئی؟

- نه روح ننه قمرتم پاشو دیگه.

- تعجب کردم مثل آدم بیدار کردی.

- لیاقت نداری!

- خب ببخشید، حالا ساعت چنده؟

- یک ظهره آقا پسر.

- شوخی می کنی؟

- نه والا منم خواب مونده بودم، ببینم اصلا تو دیروز کجا بودی؟

- جایی نبودم.

- پس چرا ندیدمت؟

یهو قبل از جواب دادن اون با ذوق گفتم:

- وای رایان باید بیای رکسو ببینی.

- کیو؟

- بچمو:)

رایان چشماش گرد شد و با صدای بلند گفت:

- بچتو؟! -

- آه رایان خنگی ها، سگمو می گم.

- مگه تو سگ داری؟

با حرص موهاشو کشیدم که جیغش دراومد:

- چقدر اسکلی، بابا دیروز طبق قرار که خودتم می دونستی رفتم یه سگ خریدم.

- من فک می کردم شوخی می کنی؟! آخه می دونی در مورد اون زبون بسته مسئولی؟

- خیالت تخت شیوا پیششه.

- شیوا دیگه کیه؟؟؟|

- پرستارش.

- از دست تو.

- بیخی بابا من رفتم حاضر شم.

- برو.

برگشتم تواتاقم تا آماده بشم امروز دانشگاه نداشتم ولی با سامیار قرار داشتم.

یه ساپورت گرمی پوشیدم با تاپ هم رنگش و یه مانتوی قهوه ای پوشیدم که توری

بود و فقط آستینای کوتاهش بسته بود، نشستم پای آینه و لاک قهوه ای زدم و یه

آرایش نسبتا غلیظ قهوه ای هم کردم و موهامو بافتم. آدم وقتی موهاش بلند باشه

انتخابای زیادی داره ولی همیشه بهترینش بافته!

یه شال قهوه ای بازهم انداختم رو سرم و رژ کالباسیمو تمدید کردم و کفشای گرمیه

پاشنه پنج سانتیمو پوشیدم و اوادم بیرون و چون مانتوم توری بود با حسرت به نرده

ها نگاه کردم و مثل یه خانم سوار آسانسور شدم و کلید پرادورو دادم فرهاد بیاره و گوشیمو درآوردم تا یه زنگ به سامیار بزنم که خودش زنگ زد:
-سلااام.

- سلام خوبی

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

- مرسی تو خوبی؟

- خوبم؛ رکسانا حاضری؟

-آره.

- پس باهم بریم.

- من ماشینم درآوردم.

- من هنوز در نیآوردم.

- پس با مال من بریم؟

- باشه.

- فعلا.

تلفونو قطع کردم و سوار ماشین شدم و بعد از اینکه نگهبان دروازه باز کرد روندم بیرون که سامیارو دیدم، دستاشو گذاشته بود تو جیبش و تکیه داده بود به دیوار و یه پاشم گذاشته بود رو دیوار و منتظرم بود، یه تیشرت سفید و کت سرمه ای پوشیده بود و آستیناشو داده بود بالا، یا شلوار لی و کفشای سرمه ای آدیداس مثل همیشه تپش اسپورت و دختر کش بود!!

نگه داشتیم و اونم عینکشو گذاشت رو چشماش و سوار شد:

- سلام.

- سلام، گت بهت میاد.

- مرسی. بعد به من نگاه کرد و با لحن بانمکی گفت:

- تورم به تو میاد.

- دیوونه.

- راستی امروز ویروسو به خودم تزریق می کنما.

- تو غلط می کنی. لاله الله، پسر مگه مغز خر خوردی که می خوای جونتو به خطر بندازی؟

- برای پیشرفت علم لازمه که بالاخره یکی امتحان کنه.

- برو بابا از کی تا حالا پیشرفت علم برای تو مهم شده؟

با رسیدنمون بحثمونم نصفه موند و هردو دوباره رفتیم تو آزمایشگاه، و بر خلاف تمام دادو بیدادای من سامیار کار خودشو کرد و حالا باید منتظر می موندیم بیماری خودشو نشون بده.

با اعصابی خراب و نگرانی برای سامیار سه روز گذشت و وقتی تو دانشگاه ندیدمش من که همین طوریشم نگران بودم وقتی گوشیشم جواب نداد از کلاس در اومدم و روندم طرف خونه...

تا رسیدم درشو زدم و دیگه وقتی که می خواستم برگردم درو باز کرد، تا حالا این طوری ندیده بودمش، موهای خوش حالتش آشفته بود و یه رکابی سیاه تنش بود که فوق العاده دخترکشش کرده بود و عضله هاشو به نمایش گذاشته بود و یه گرمکن طوسی هم پاش بود.

- سامیار خواب بودی؟

- سالم خوب نیست.

- خاک تو سرم عوارض بیماریه؟!

- از چیزی که فک می کردم بدتره.

- من گفتم دیگه، وای خدا سامیار نمی تونم این طوری ولت کنم می افتی میمیری!

- من سالم خوبه.

- کجاش خوبه؟ من می رم خونه لباسامو عوض کنم و میام برات سوپ درست کنم

تازه باید برم از آزمایشگاه دارورو بیارم!

- نیازی نیست.

در حالی که با دستم هولش می دادم توی خونه غریدم:

- ساکت شو حالت بده بازم لج می کنی؟ برو که کلی کار دارم.

رفتم خونه و یه تیشرت سفید تنگ پوشیدم که روش انگلیسی نوشته بود «منو

ببوس:» و شلوار لی یخیو تنگمو پام کردم و به مانتوی سفید کوتاه پوشیدم و شال

سفیدمم انداختم رو سرم و رژمو پررنگ کردم و کفشای اسپورت تم پوشیدم و خواستم

برم که به ذهنم رسید حالا اگه این پسر تنها بمونه نکنه بلایی سرش بیاد؟ با حرص

یه ساک کوچیک از بالای کمدم کشیدم پایین و چند دست لباس چپوندم توش و از رو

میزم کیف مخصوص مسافرت تم که توش انواع لوازم آرایش و لاک بود رو هم انداختم

تو ساک و یکی از خدمتکارارو صدا کردم تا ساکو ببنده و بزاره تو ماشینم و کلید

پرادورو پرت کردم طرفش و خودم رفتم بالا تا یه رایان خبر بدم:

- داداشی؟

-جانم؟

جریانو تعریف کردم و اضافه کردم:

- الان حالش بد شده و نمی شه تنهاس گذاشت و از طرفی باید مدام حالتاشو یادداشت کنیم، من اگه بزاری تا خوب شدنش بمونم پیشش.

- رکسانا اصلا درست نیست تو بری خونش.

- داداش اون داره میمیره حتی حال نداره از جاش پاشه خیالت راحت باشه، تازه من بهش اعتماد دارم.

- نمی شه.

- اگه بلایی سرش بیاد تقصیر توئه ها.

- به بابا چی بگم؟

- بگو با دوستاش رفته شمال.

- خیلی خب برو.

- مرسی، خدافظ.

پریدم بیرون و با نرده ها رفتم پایین، گاهی واقعا خدارو شکر می کنم که رایان غیرت خرکی نداره و روشن فکره، اول رفتم آزمایشگاه و دارورو برداشتم و بعد روندم خونه ی سامیار!

درو که زدم فک کنم پنج دقیقه ای طول کشید تا درو باز کرد و منو که با ساک دید نگاه خاصی بهم کرد و گفت:

- اینا چیه؟

- اومدم پرستاریت تا نمیری خونت بیفته گردنم.

هلش دادم و رفتم تو، اونم اونقدر حالش بد بود که نتونه مخالفتی بکنه.

- سامیار اتاق اضافی داری؟

- آره کنار اتاق خودم.

- خب شاسکول اتاق خودت کجاست؟

- در سفیده.

وسایلامو که گذاشتم تو اتاقی که فک می کردم مال مهمانه اومدم بیرون:

- تو برو بگیر بخواب تا موقع نهار دیگه وقت صبحونه گذشته.

سرشو تکون داد و رفت تو اتاق ولی از همونجا داد زد:

- حالا نود درصد احتمال داره تو هم بگیری.

- نترس، حواسم هست.

مانتومو درآوردم و شالمم برداشتم و رفتم آشپزخونه، تو خانواده ی مقیدی بزرگ نشده

بودم و حجاب زیاد برام معنا نداشت، مثل مادر مرده ها به گاز نگاه کردم، منی که تا

حالا نیمرو هم درست نکرده بودم حالا سوپ درست کنم؟!

تو گوشیم نوشتم طرز پخت سوپ و در حالی که انتظار داشتم گوگل جواب بده خاک

تو سرت که اینم بلد نیستی یه دستور پخت پیدا کردم و شروع کردم:

« سیب زمینی، هویج، آب مرغ، زرشک، یک قابلمه ی متوسط، رب،...» همین طور که

بلند بلند مواد لازمو می خوندم تا پیدا کنم و یادم نره کابینت هارو پشت سرهم می

گشتم و در تعجب بودم که تو خونه مجردی یه پسر همه چیز بودش، خلاصه همه

چیزو پیدا کردم و شروع کردم یه تخته گذاشتم و شروه کردم به سیب زمینی پوست

کندن و بعدم به قول سایته نگینی خورد کردن، نزدیک به بیست بارم انگشتمو نابود

کردم و همه جای دستم چسب زخم زده بودم، تازه می خواستم ذوق کنم که با جمله

ی بعدی روبرو شدم و قیافم اویزون شد و با زحمت شروع کردم به این بار نگینی

کردن هویج ها و بعدم جو خیس کردم و دوباره با گیجی به دستور پخت نگاه کردم، مدام نگاهم بین گوشی و وسایلا چرخید و در آخر با حرص پاشدم و دوباره مانتو پوشیدم تا برم رشته فزنگی بخرم شما تصور کنید یه دختر سانتی مانتال با پورشه نگره می داره و خیلی شیک و مجلسی می ره رشته فرنگی می خره:||||!!!

بعد از خرید دوباره برگشتم و به ادامه ی کارم رسیدم وقتی آب جوشید همه چیزو با هم ریختم تو قابلمه وقتی تموم شد زیرشو خاموش کردم و آبلیموشو ریختم و چون خطر مرگ داشت مزشو نگاه نمی کردم:))

بعد از کلی گشتن کاسه و نون و قاشق پیدا کردم و میزو با سلیقه چیدم و از همون جا داد زدم:

- ساااااااااااااار؟! بیا نهار بخور تلف نشی.

ساعت سه و نیم بود و چهار ساعت بود داشتتم نهار درست می کردم اونم چی؟ سوپ!!

وقتی نیومد رفتم دیدم هنوز خوابه تو خواب انقدر زیبا دیده می شد که خودبه خود لبخندی زدم و برگشتم آشپزخونه و یه سینی برداشتم و سوپو گذاشتم توش و و لیمو هم بریدم و گذاشتم تو ظرف کنار کاسش و برداشتم و رفتم تو اتاق، قبلا یه ماسک زده بودم و دستکش انداخته بودم که به من سرایت نکنه و اروم تکونش دادم و صداس کردم:

- سامیار؟

- ها؟

- ها نه بله، چشماتو باز کن.

به زور چشماشو باز کرد و تا منو دید سریع پاشد نشست رو تخت که سرش گیج رفت.

- آروم باش.

- چیشده؟

- هیچی بیا سوپتو بخور ضعف نکنی.

با شک سوپو دادم دستش و گفتم:

- تو بخور من برم داروتو بیارم.

آروم سرشو تکون داد و قاشقو برداشت که منم زود در رفتم در اصل هدفم این بود که جلوی چشمش نباشم که وقتی سوپو خورد بزنه ناقصم کنه.

رفتم از تو وسایلام پودری که درست کرده بودیم رو برداشتم و برگشتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب پر تغال درست کردم و پودرو توش حل کردم و برگشتم تو اتاق که از تعجب خشکم زد سامیار کل سوپو تموم کرده بود و چشماش برق می زد.

- خوردی؟

- مگه قرار بود نخورم؟

- یعنی جدا همشو خوردی؟

- تو هم می خواستی؟

- بیخی.

سرمو تکون دادم و لیوانو دادم دستش....

با صدای هشدار گوشیم از خاطرات گذشته بیرون اومدم.

وقت راه افتادن بودن با اعصاب خراب پاشدم و اول دستی به سر رکس کشیدم و آرومش کردم و بعد ساکمو برداشتم و لباسامو عوض کردم و بعد از تصویه با هتل با تاکسی رفتم فرودگاه!

سامیار:

با خستگی از شرکت دراومدم و روندم خونه کارای کارخونه خیلی بهتر بود و من صبح تا شب داشتیم زحمت می کشیدم تا زحمات بابا و این کارخونه ی شعبه ی اصلی و شرکتش نتیجه بدن.

از طرفی هم روز به روز بیشتر نابود می شدم رکسانام برگشته بود و ایران و دل منم که دوباره هوایی شده بود و اونو می خواست.

بیچاره حامدم برای اینکه کمکم بکنه به هر دری می زنه و هر روز از طریق دوستش لیست پرواز ایران پاریسو چک می کنه تا بفهمه رکسانا می برمی گرده.

با زنگ گوشی نگاهی به صفحش انداختم و جواب دادم:

- سلام داش سامی.

- سلام محمد جان.

- سام حامد می گفت کارم داری.

- هنوز تو ایران خرت می ره بی بی سی؟

- به قوت سابغ خارم تو چشم رقبا.

- پس آمار یکپرو می خوام.

- شما امر کن.

- یه دختره.

- دختر؟؟ شیطون کیه؟

- بیخیال اسمش رکساناست دختر آقای صدره مدیر کارخونه ی

- اوه اوه طرف از اون کله گنده هاست ها ولی به خاطر تو بینم چی می شه شنیدم تو مجلس و دادگاهم پارتی داره.

نفسمو عصبی فوت کردم و گفتم:

- هر چی می تونی بفهم مخصوصا از بابائه و نقات ضعفش.

- هر چند فک نکنم از صدر چیزی گیرم بیاد ولی باشه.

تلفونو که قطع کردم با خیال راحت راندم خونه و با یه تک بوق نگهبان درو باز کرد و رفتم تو و گرفتم تخت خوابیدم!!

با صدای گوشی پریدم هوا و با حرص جواب دادم:

- هااان؟

- هان و مرگ تا حالا خواب بودی.

- حامد اعصاب ندارما کارتو بگو.

- پس منم نمی گم کی میاد پاریس.

- هر کی میاد بیاد به من چه؟ زدی گندی تو خوابم.

- رکسانا میادا!!!

بعد از خرید دوباره برگشتم و به ادامه ی کارم رسیدم وقتی آب جوشید همه چیزو با هم ریختم تو قابلمه وقتی تموم شد زیرشو خاموش کردم و آبلیموشو ریختم و چون

خطر مرگ داشت مزشو نگاه نمی کردم:))

بعد از کلی گشتن کاسه و نون و قاشق پیدا کردم و میزو با سلیقه چیدم و از همون جا داد زدم:

- ساااااااااااااااا! بیا نهار بخور تلف نشی.

ساعت سه و نیم بود و چهار ساعت بود داشتتم نهار درست می کردم اونم چی؟
سوپ!!

وقتی نیومد رفتم دیدم هنوز خوابه تو خواب انقدر زیبا دیده می شد که خودبه خود
لبخندی زدم و برگشتم آشپزخونه و یه سینی برداشتم و سوپو گذاشتم توش و و لیمو
هم بریدم و گذاشتم تو ظرف کنار کاسش و برداشتم و رفتم تو اتاق، قبلا یه ماسک
زده بودم و دستکش انداخته بودم که به من سرایت نکنه و اروم تکونش دادم و
صداش کردم:

- سامیار؟

- ها؟

- ها نه بله، چشمتو باز کن.

به زور چشماشو باز کرد و تا منو دید سریع پاشد نشست رو تخت که سرش گیج
رفت.

- اروم باش.

- پیشده؟

- هیچی بیا سوپتو بخور ضعف نکنی.

با شک سوپو دادم دستش و گفتم:

- تو بخور من برم داروتو بیارم.

اروم سرشو تکون داد و قاشقو برداشت که منم زود در رفتم در اصل هدفم این بود که
جلوی چشمش نباشم که وقتی سوپو خورد بزنه ناقصم کنه.

رفتم از تو وسایلام پودری که درست کرده بودیم رو برداشتم و برگشتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب پرتغال درست کردم و پودرو توش حل کردم و برگشتم تو اتاق که از تعجب خشکم زد سامیار کل سوپو تموم کرده بود و چشماش برق می زد.

- خوردی؟

- مگه قرار بود نخورم؟

- یعنی جدا همشو خوردی؟

- تو هم می خواستی؟

- بیخی.

سرمو تکون دادم و لیوانو دادم دستش....

با صدای هشدار گوشیم از خاطرات گذشته بیرون اومدم.

وقت راه افتادن بودن با اعصاب خراب پاشدم و اول دستی به سر رگس کشیدم و آرومش کردم و بعد ساکمو برداشتم و لباسامو عوض کردم و بعد از تصویه با هتل با تاکسی رفتم فرودگاه!

سامیار:

با خستگی از شرکت دراومدم و روندم خونه کارای کارخونه خیلی بهتر بود و من صبح تا شب داشتم زحمت می کشیدم تا زحمات بابا و این کارخونه ی شعبه ی اصلی و شرکتش نتیجه بدن.

از طرفی هم روز به روز بیشتر نابود می شدم رکسانام برگشته بود و ایران و دل منم که دوباره هوایی شده بود و اونو می خواست.

بیچاره حامدم برای اینکه کمکم بکنه به هر دری می زنه و هر روز از طریق دوستش لیست پرواز ایران پاریسو چک می کنه تا بفهمه رکسانا می برمی گرده.

با زنگ گوشی نگاهی به صفحش انداختم و جواب دادم:

- سلام داش سامی.

- سلام محمد جان.

- سام حامد می گفت کارم داری.

- هنوز تو ایران خرت می ره بی بی سی؟

- به قوت سابغ خارم تو چشم رقبا.

- پس آمار یکپرو می خوام.

- شما امر کن.

- یه دختره.

- دختر؟؟ شیطون کیه؟

- بیخیال اسمش رکساناست دختر آقای صدره مدیر کارخونه ی

- اوه اوه طرف از اون کله گنده هاست ها ولی به خاطر تو ببینم چی می شه شنیدم تو

مجلس و دادگاهم پارتی داره.

نفسمو عصبی فوت کردم و گفتم:

- هر چی می تونی بفهم مخصوصا از بابائه و نقات ضعفش.

- هر چند فک نکنم از صدر چیزی گیرم بیاد ولی باشه.

تلفونو که قطع کردم با خیال راحت روندم خونه و با یه تک بوق نگهبان درو باز کرد و

رفتم تو و گرفتم تخت خوابیدم!!

با صدای گوشی پریدم هوا و با حرص جواب دادم:

- هاان؟

- هان و مرگ تا حالا خواب بودی.

- حامد اعصاب ندارما کارتو بگو.

- پس منم نمی گم کی میاد پاریس.

- هر کی میاد بیاد به من چه؟ زدی گندیدی تو خوابم.

- رکسانا میادا!!!

یهو کلا خواب از سرم پرید و نشستم سرجام:

- چی گفتیییی؟

- هیچی مهم نبود برو به خوابت برس.

- حامد بنال اعصاب ندارم.

- خب بابا پروازش ساعت هفت می شینه پاریس.

- از کجا فهمیدی؟

- از یکی از دوستای فرودگاهم.

- حامد عاشقتم.

- گمشو بابا برو به عشقت برس.

- پرو شدی بس کن دیگه قطع کن کار دارم.

قبل از اینکه فحش بارونم کنه قطع کردم و پاشدم و یه آبی به صورتم زدم و پریدم پای کمدم و یه تیشرت سفید پوشیدم که تنگ بود و با شلوار لی و دستمال گردن سرمه ای و موهای بلندم ژل زدم یه طرفه رو به بالا و با پوشیدن کفشای اسپورتم و دوش گرفتن با ادکلنم اومدم بیرون و بنز بابا رو برداشتم و روندم فرودگاه ساعت

شیش و چهل دقیقه طبق ساعتی که از حامد پرسیده بودم رسیدم و رفتم تو سالن انتظار که با دیدن سامان سگرمه هامو جمع کردم و دور از دیدش یه گوشه نشستم. ساعت هنوز هفت نشده بود که یه نفر از دور با انگلیسی با جیغ سامانو صدا کرد.

- اوه سامان سلااااام.

من و سامان همزمان نگاهش کردیم یه دختر نمکی و خوشگل بود لباس مهماندارا هم تنش بود یه دامن کوتاه قرمز با بلوز سفید و نیم کت و کراوات قرمز پوشیده بود و موهای قهوه ای و کوتاهش مش عسلی داشت و چشمای سبزش تو صورت کک مکیش می درخشید و چهره ی شیطون و بانمکی داشت با ذوق به طرف سامان دوید و محکم بغلش کرد و پاهاشو دور سامان حلقه کرد که سامانم با خنده یه دور چرخوندش و گفت:

- جولیا سورپرایز شدم تو اینجا چی کار می کنی؟

- اوه مای گاد سامی حسابی دلم برات تنگ شده بود، من مهماندار اینجام، تو اینجا چی کار می کنی؟ کی از آمریکا اومدی؟ دائم اومدی یا مسافری؟

- دختر یواش نفس بگیر بعد حرف بزن همه چیزو بهت می گم.

با اعلام کردن پرواز پاریس-رم جولیا گفت:

- وای سام من باید برم این پرواز مال منه، ولی دوروز دیگه برمی گردم.

- شمارمو بنویس هماهنگ کنیم بینمت.

- واو آره آره بگو.

با خباثت آرزو کردم رکسانا بیاد و عشقشو ببینه ولی متاسفانه بعد از رفتن جولیا رکسانا پروازش نشست و رابطه ی جولیا و سامانم به مجهول های ذهنم اضافه شد.

سامان رفت جلوتر و بین جمعیت رکسانا هم اومد یه شلوار گشاد سیاه پوشیده بود با مانتوی سرمه ای و شال چروک، مثل هر دفعه ساده و تیره!!

با حسرت نگاهش کردم که با دیدن سامان جلو رفت و گوشو بوسید و سامان کیفشو گرفت و باهم رفتن بیرون .

ناخودآگاه ذهنم سفر کرد به گذشته...

مدتی بود رکسانا خونه ی من بود و هر روز با زور اینترنت غذا های شور و شیرین و نپخته و سوخته ای بود که می زاشت جلوم ولی نمی دونم چرا وقتی زحمتش برای درست کردن غذا رو می دیدم با اشتها می خوردم و منی که غذای بهترین رستوران هارو نمی پسندیدم حالا برای غذاهای اون لحظه شماری می کردم.

بیچاره واقعا داره از پا در میاد از شب تا صبح بالا سرمه که حالم بد نشه و صبحا داروهامو می ده و با غرغر غذا می پزه و خونرو جمع می کنه و من کار کردن بامزش رو اونقدر دوست دارم که نگم خدمتکار دارم!!

راستش لذت بخشه دیدن دختر ناز پرورده ای که به خاطر من کار می کنه!

کم کم داره حالم خوب می شه و این یعنی دارو ها دارن جواب می دن و از طرفی یعنی رکسانا باید برگرده خونش.

اومد تو اتاقم، یه شلوارک تا زانوی صورتی پوشیده بود با تیشرت بلند و تنگ ست لباس که عکس کیتی داشت و موهای بلند و طلاییشو خرگوشی بسته بود و بافته بود و آرایش صورتی کرده بود و خیلی خوردنی و بانمک دیده می شد یه لحظه دلم براش ضعف رفت.

- اومدم تبتو نگاه کنم.

- آهان باشه.

اومد جلو و تب سنجو گذاشت دهنم، بوی عطر شیرینش پیچید تو دماغم و حالمو عوض کرد، احساس می کردم داغ کردم و حالا که حالم داره خوب می شه نزدیک بودن رکسانا بهم اصلا به صلاح نیست.

این دختر به طرز عجیبی منو جذب می کرد و من اینو نمی خواستم!

- تبت اومده پایین ولی سرخ شدی، خوبی؟

من که علت سرخیمو می دونستم سری تکون دادم و گفتم:

- آره حالم خوبه فک کنم بهتره برگردی خونتون و استراحت کنی.

پکر شد ولی به روش نیاورد و گفت:

- راست می گی، فردا آخرین یادداشتارم از وضعیعتت می نویسم و می رم.

- باشه.

از اتاق که رفت بیرون کلافه از دست خودم سعی کردم بخوابم ولی همش چهره ی رکسانا جلوی چشمم بود.

فرداش رکسانا رفت و خونه دوباره غرق سکوت شد، انگار که عادت کرده بودم به بودنش چون دیگه مثل قبل از تنهاییم خوشم نمی اومد و حتی اذیتم می کرد!

با کلافگی پاشدم تا دوش بگیرم بلکه اون گوی های آبی از جلو چشمم برن، خودمم می دونستم دارم خودمو گول می زنم؛ اینجا که کسی نیست، باید اعتراف کنم که خیلی وقته اون چشمای پر شیطنت دلمو برده با عصبانیت از اعترافی که پیش خودم کردم سرمو کردم زیر آب یخ تا کمی ذهنم آرام شه.

رکسانا:

تا نشستمتو ماشین زود گفتم:

- داداش چه خبری از سامیار داری؟
- دختر چه هولی تو، خبر دارم که هیچ یه کارایی هم کردم.
- چه کارایی؟
- تو کارخونه و شرکتش سرمایه گذاری کردم.
- بلهههه؟
- جیغ نزن بابا دارم یه کارایی می کنم که بیشتر باهش روبه رو بشی.
- تو جام وا رفتم و به زور گفتم:
- من طاقت ندارم.
- بین رکسانا باید قوی باشی تا دوباره نشکنی.
- : سامان ، ازدواج کرده؟
- نه آمارشو در آوردم آقاتون مجرده مجرده و حتی دوست دخترم نداره، تازه برعکس پاچه ی دخترارو می گیره شدید مخصوصا چشم آبی ها!!
- یعنی چشم آبی دوس نداره؟
- برعکس خره یعنی یاد تو می افته.
- ناخودآگاه یه لبخند بزرگ اومد رو لبم که سامان گفت:
- جمع کن خودتو ببینم الان می ریم یه چیزی بخریم که فردا جشن موفقیت شرکتی و من تورو به عنوان همراه می برم.
- من مطمئن نیستم بتونم.
- می تونی نترس منم پیشتم.

دیگه ساکت شدم و تا برسیم به واکنش سامیار وقتی منو ببینه فک کردم.

چند ساعتی بود بهترین پاساژارو می گشتیم ولی از چیزی خوشمون نمی اومد در آخر رفتیم طبقه ی بالا که حالت خصوصی داشت و لباسای کم ولی فوق العاده ای داشت این بارم نمی دونستم کدومو انتخاب کنم که بیهو هر دو باهم گفتیم :

- این عالیههههه!!

یه پیراهن دکلمه ی طلایی بود که درخشش از دورم دیده می شد، از بالا کاملا تنگ بود و پولک های طلایی و نقره ای کار شده بود و از زیر سینه دامنش شروع می شد که تا زیر رونم و کوتاه بود و پف دار، پشتشم با تور مثل دنباله بلند بود و کمیش رو زمین کشیده می شد، من که عاشقش شده بودم پریدم تو مغازه و لباسو خواستم تا پرو کنم تک سایز بود و کمرش انقدر باریک بود که یه لحظه شک کردم که بهم نشه ولی تا پوشیدم و خودمو تو آینه دیدم خشکم زد لباس که کمی باز بود پوست سفیدم رو آورده بود تو چشم و فیت تنم بود و هیکل بی نقصم خودشو به رخ می کشید و از طرفی هم رنگ طلاییش هارمونی جالبی با رنگ موها و چشمام داشت، با علاقه خودم برانداز کردم و لباسو درآوردم و رفتم بیرون:

- من همینو می خوام.

- تنت شد؟

- پس چی فک کردی؟ خواهرت باربیه.

- شیطون.

بعد از اینکه سامان پول لباسو که خیلی هم گرون بود داد هر دو اومدیم بیرون و یه کفشم مکمل لباسم خریدم، پاشنه دوازده سانت و طلایی بود و جنسش مثل دنباله ی لباسم براق بود، بعد از سه سال با فکر اینکه این لباسارو جلوی عشقم می پوشم با ذوق خریدم و بیچاره سامانو از این مغازه به اون یکی می کشیدم.

بعد از خرید جواهرات و رزرو آرایشگاه با خستگی به اصرار من منو رسوند خونم و رفت.

رفتم تو و قهوه جوشو زدم به برق و همونجا کف آشپزخونه ولو شدم و یاد بهترین روز عمرم افتادم روزی که تولد رایان بود و ما هر دو به عشقمون اعتراف کردیم..... از خونش که رفتم دو روز بعد اومد دانشگاه و حالش کاملا خوب شده بود و هر دو افتادیم دنبال کارای ثبت دارو.

تولد رایان تصمیم گرفتم یه جشن بگیرم و با کمک بچه ها تقریبا همه چیز حل شد، تمام دوستای رایانو سیاوش دعوت کرده بود و می دونستن نباید اون روز هیچی از تولد بهش بگن، بابا هم رفته بود دبی و خیالم از اون بابت راحت بود، با کمک کارگر و خدمتکارای خونه و صدالبته دیزاینر باغو تزیین کردیم، می خواستم همه چیز برای همه کسم بهترین باشه، کل دیوارای دراز باغ نوار رنگی و بادکنک بنفش زده بودیم؛ برای دورتادور باغم بانداي بزرگ گرفته بودیم با دیجی تولد شراره رو هماهنگ کرده بودیم!

تو استخرم پر بادکنک بود و رو درختا *ق*ص نور گذاشته بودیم، این مدت هم رضا که دوست رایان بود اونو به بهونه هایی برده بود خارج از شهر و قرار بود تا شب دست به سرش کنه.

با ذوق کارای شیرینی و میوه و مشروب و سپردم به بچه ها و خودم رفتم حاضر شدم و اول یه سر به قنادی که کیکو سفارش داده بودیم زدم، کیکو قرار شد خودشون بیارن چون بزرگ بود، یه کیک چهارطبقه بود و دورتادورش شمع های کوچیک بنفش رنگ داشت و خود کیکم ساده و با سلیقه با فوندات سفید و یاسی رنگ تزیین شده بود و هر طبقش یه جمله نوشته بود :

طبقه ی اول از زبون من بود: امروز به دنیا می آی تا حامی من باشی، دوستت دارم داداش.

طبقه ی دوم از زبون سیاوش بود: خوبه که هستی زاخارجون.

طبقه ی سوم از زبون شراره و شیدا بود: به دنیا اومدن مبارک شکلات(به رایان به خاطر رنگ برنزه ی پوستش این طور میگن)

طبقه ی سوم از زبون امیر و پارلا: خوش اومدی به دنیای آدما جنین جون!

لباسم تحویل گرفتم از خیاط و رفتم آرایشگاه، مدل لباسو از یه ژورنال یونانی الهام گرفته بودیم و طرح پیرهن الهه های یونان بود، لباس بلند و دنباله دار بود و نباتی رنگ و یه طرف دکلمه بود و یه طرف با یه بافت بند می خورد و خود لباس یه چاک تا رونم داشت که راحت حرکت کنم، از کمرشم پرنسسی و پف دار می شد و رگه های طلایی داشت و جنس لباس مثل مخمل بود و نرم، خودم که عاشقش بودم!

آرایشگر که موهامو دید با نظر خودم مثل همون الهه ها مدل درست کرد: موهامو کالا بافت و بالای سرم جمع کرد و تاج گل زیتون زد و آرایش نباتی و سیاه کرد که کاملا در تضاد با رژ سرخم بود و چیزی کم از عروسا نداشتم! :-))

مانتو و شالمو شل انداختم و پریدم تو ماشین و روندم خونه پنج ساعتی گذشته بود و ساعت هفت بود، خوشبختانه همه چیز آماده بود و هنوز مهمونا نیومده بودن، کیک و دیجی رسیده بودن و میزای سرو سرویس با انواع کیکا و دسرا و نوشیدنی ها و مینی فواره های شکلات پر شده بود.

کم کم همه اومدن و منم جلوی در به مهمونا خوش آمد می گفتم که با اومدن سامیار هردو خشکمون زد و زل زدیم به هم!

شلوار کتان سفید پوشیده بود با یه تیشرت سفید با نوشته های انگلیسی سیاه و قرمز و یه کت سفید اسپورتم پوشیده بود و آستیناشو زده بود بالا و موهای بورشو ژل زده بود به یه طرف و چند تیکش افتاده بود رو پیشونیش، دستاش تو جیبش بود و بازوهایش حتی از رو کت خودنمایی می کرد..

- سلام.

- سلام.

- خوش اومدی.

- مرسی، خوبی؟

هر دو انگار به زور حرف می زدیم و جوابای کوتاه می دادیم.

- مرسی تو خوبی؟

- آره.

- سفید بهت می آد.

نگاه خاصی کرد که باعث شد تو تاریکی که خاکستری چشماش بیشتر به چشم می زد حرف زدن یادم بره.

- مرسی، تو هم مثل همیشه زیبا شدی.

- مرسی.

- من برم بقیرو بینم.

- باش.

با رفتنش نفس حبس شدمو با شدت دادم بیرون و از پشت به راه رفتن مغرورش نگاه کردم و تو دلم ستایشش کردم و سعی کردم به نگاه اعصاب خوردکن و پیچ پیچ دخترا اهمیتی ندم.

با بوق قهوه جوش از گذشته پریدم به حال و با ناراحتی پاشدم تا قهوه امو بخورم و اینترنتو روشن کردم و رفتم به صفحه ی چت رومی که قبلا با سامیار می رفتم یا به

سامان گزارش می دادم که دیدم با یه کاربری جدید به اسم تنهای شب یه پیام دارم:

- سلام رکسانا خانم نیستی؟ سه سال دوروبر سایت ندیدمت اگه اومدی جواب بده.

تاریخ پیام مال دیروز بود، با تعجب نوشتم:

- سلام ببخشید به جا نیاوردم؟!

- یه دوست و آشنای قدیمی.

- معرفی کن.

- می شه نکنم؟ راستی شنیدم پاریسی.

نمی دونستم این پاریسی رو چطور معنا کنم یعنی اون شخصم پاریسه یا منظوری نداره؟!

- سامان تویی؟

- نه خانومی سامان کیه؟ دوس پسرته؟

- تو که همه چیزو می دونی از کجا اینو نمی دونی؟

- در مورد سامان هنوز یه مجهولایی دارم.

- پس می شناسیش.

-ازش بدم می آد.

- چرا!!!!!!!!!!!!!!؟

- چیزی که مال من بودو دزدیده.

- سامان این کارو نمی کنه.

- معلومه دوشش داری که طرفشو می گیری!

- پسر عممه.

- فقط پسر عمه؟

- خاص تر از اون.

کم کم داشتم یه شکایی می کردم، سامیار می دونست پاریسم و سامانو اسمشو از من شنیده بود و به این صفحه هم دسترسی داشت.

- پس دوست پسرته.

- نامزد!!:-))

پیامی نیومد، لبخندی زدم و حدسم به یقین تبدیل شد که اومد:

- دوشش داری؟

- اگه نداشتم نامزد می کردم؟

- منم یه روز یکپرو دوس داشتم.

تند تند نوشتیم:

- کی بود؟ اسمش چی بود؟

نکنه منو نمی گه؟:-]

دوباره با مکث نوشت:

- مهم نیست دیگه حالا پیش عشقشه.

- اسمت چیه؟

- دیگه مهم نیست.

- بگو.
- تا حالا فهمیدی نه؟!
- شاید.
- حدست کیه؟
- یکی که یه زمان دنیام بود ولی یهو شد کابوسم!
- حتما از اول دنیا نبوده که حالا نامزد داری.
- جالب بود که با اینکه فهمیده بودم کیه مغرور گردن نمی گرفت و هنوزم گنگ حرف می زد با یاد اون وقتا و فکری که در موردم می کنه نوشتیم:
- چرا بودش.
- پس چطور فراموشش کردی؟ حتما نامزدت اولین دنیات بوده.
- نه! اونی که دنیام بود شکستم، خیلی بد، اون موقع سامان مثل همیشه شد تکیه گاه و شکسته هامو جمع کرد.
- تا حالا به دلیلش فک کردی؟
- سه سال فک کردم.
- به نتیجه ای هم رسیدی؟
- نه.
- اگه برگرده و دلیلش قانع کننده باشه می بخشیش؟
- دلم نمی خواست دوباره جلوش خورد شم پس گفتم:
- دیگه خیلی دیره و حسم عوض شده.

دیگه هیچ پیامی نیومد لبخند گشادی زدم و با فک کردن به حساسیت و توجه سامیار خوابیدم.

سامیار:

- پس دوست پسرته.

- نامزد!!-!!!

خشکم زد، مدام این کلمه تو ذهنم اگو می شد با ناراحتی نوشتتم:

- دوشش داری؟

- اگه نداشتتم نامزد می کردم؟

با عصبانیت گلدون کنارم رو پرت کردم تو دیوار که با صدای بدی هزار تیکه شد.

- منم یه روز یکپرو دوس داشتتم.

- کی بود؟ اسمش چی بود؟

نیشخندی به فوضولیش زدم و جواب دادم:

- مهم نیست دیگه حالا پیش عشقشه.

- اسمت چیه؟

**

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

می دونستم دختر تیزیه و تا حالا شک کرده منم ولی قرار نیست گردن بگیرم و شروع پیامها هم به خاطر دلتنگیم بود که یهو مسیروش عوض شد:

- دیگه مهم نیست.

- بگو.

با کلافگی نوشتم:

- تا حالا فهمیدی نه؟! -

- شاید.

انگار بر خلاف من که تو آتیش بودم رکسانا داشت از این بازی لذت می برد و می فهمیدم که تو ذهن خودش داره انتقام می گیره و ممکنه به خیلی از جواباش شاخ و برگ داده باشه، اگه رکسانا خوشش اومده منم ادامه می دم:

- حدست کیه؟

- یکی که یه زمان دنیام بود ولی یهو شد کابوسم.

با حرص نوشتم:

- حتما از اول دنیا نبوده که حالا نامزد داری.

- چرا بودش.

هنوزم لجباز بود، پشت سرهم و تند تند طوری که انگار حرصمو سر کیبورد خالی می کردم نوشتم:

- پس چطور فراموشش کردی؟ حتما نامزدت اولین دنیات بوده.

- نه! اونیه که دنیام بود شکستم، خیلی بد، اون موقع سامان مثل همیشه شد تکیه گاه و شکسته هامو جمع کرد.

با این حرفش دوباره همه چیز یادم رفت و از خودم متنفر شدم، من هیچ وقت نمی خواستم رگسانا صدمه ببینه.

به زور نوشتیم:

- تا حالا به دلیلش فکر کردی؟

- سه سال فکر کردم.

- به نتیجه ای هم رسیدی؟

- نه.

با آخرین امیدم نوشتیم:

-اگه برگرده و دلیلش قانع کننده باشه می بخشیش؟

با خوندن جوابش با بی حالی و عصبانیت و انواع حسای بد لپ تاچم به سرنوشت گلدون دچار شد:

- دیگه دیره حسم عوض شده.

به تیکه های لپ تاچ نگاه کردم و سرمو گرفتم بین دستام و از ته دل داد زدم:

- خدایا!!!!!!!!!!!!!!!، کجاشو اشتباه کردم که این طوری کردی؟

رگسانا:

صبح ساعت نه بیدار شدم، ساعت شیش وقت آرایشگاه داشتیم و قبل از اون کلی کار داشتیم.

یه دوش گرفتم و رفتم پای کمد تا حاضر شم، لباسام برعکس کمد ایرانم کم و تیره رنگ بودن، یه شلوار سیاه دم پا پوشیدم با یه تاپ زرشکی که تا زیر سینم تنگ بود و بعد گشاد و چین دار بود، موهامم از بالا دم اسبی بستم که بازم تا زیر باسنم رسید، یه

رژ کالباسی زدم و کیف ام رو برداشتم و مدار کم رو ریختم توش بعد از سه سال کم کم داشتم رنگی به جز سیاه می پوشیدم و به خودم می رسیدم و خوب می دونستم که اصلا هم ربطی به دیدن دوباره ی سامیار و تو یه شهر بودن باهاش ربطی نداشت و برام مهم نبود قراره شب بینمش، آخه کیرو گول می زنم؟ کاری که سه سال رایان و بچه ها نتونستن بکنن سامیار با نشون دادن خودش کرد، حالا می فهمم دلیل رفتارام و کلافگی و بی حوصلگی نبود سامیار و دلتنگیم بود و من هیچ وقت از عشقم بهش کم نشده!!

واسه حرفایی که دیشب بهش گفتم پشیمون بودم ولی خب از طرفی هم خودمو قانع می کردم که بعد از کل کارایی که باهام کرد و بازیم داد حقشه!

سوار ماشین شدم و روندم کالج باید هماهنگ می کردم تا درسمو اینجا ادامه بدم و به خاطر اختراعی که کرده بودیم و اهمیتمش راحت قانع شدن و ثبت نام کردم و لیست کلاسا و کتابای لازمو گرفتم و اومدم بیرون و گوشیمو در آوردم تا به سامان زنگ بزنم که در کمال تعجب یه پیام از تلگرام داشتم با آی دی تنهای شب!!!
با کنجکاوی بازش کردم که دیدم یه فایل صوتیه زدم دانلود بشه و به سامان زنگ زدم:

- جانم ابجی؟

- سامان آدرس یه کتابفروشی رو می خوام.

- الان اس می کنم.

- باشه بای.

- بای گلم.

به طرف آدرس روندم و در همون حال آهنگی که می دونستم فرستندش سامیارو باز کردم:

♥♥ آهنگ دیراومدی از فرزاد فرزین ♥♥

دیر اومدی عاشق کنی منو

از هرچی عشق دیگه بیزارم

تو دوس داری عاشقم باشی

چون دوست دارم نمیذارم

من ظاهرا خوبم ولی از تو

داغونه داغونم نمیدونی

از عشق و تنهایی بعدش

من چیزایی میدونم، نمیدونی

تو اگه باشی پیشم چشات همش بارونه

اگه بهت میگم برو دوست دارم دیوونه

نمیخوام که عشق تو تو قلب من پا بگیره

اونی که دوستش دارم جلوی چشمام بمیره

بخاطر خودت میگم نمون پیشم برو

اگه بمونی پیشم عاشقت میشم برو

بخاطر خودت میگم تروخدا بفهم

دیوونه میکنم تورو دیوونه شم برو

برو برو برو برو برو

♪♪♪♪♪

♪♪♪♪♪♪♪♪

دیر اومدی عاشق کنی منو

برو که این دیوونه تنها شه

چیزی نگو حرفی نزن عشقم

وقتی میگم برو بگو باشه

من دوست دارم بفهم اینو

بین منو این غم یه چیزی هست

اینکه بهت میگم برو یعنی

بالا تر از عشقم یه چیزی هست

بخاطر خودت میگم نمون پیشم برو

اگه بمونی پیشم عاشقت میشم برو

بخاطر خودت میگم ترو خدا بفهم

دیوونه میکنم تورو دیوونه شم برو

تو برو برو برو

به شدت کبوندم رو ترمز و اشکام بارید!! با صدای بوق ماشینای پشتم به زور ماشینو

کشیدم کنار ولی بنزی که پشتم نکه داشتیم از دیدم مخفی نمودند!

منظور سامیار چی بود از این آهنگ؟؟ شاید دستش خورده؟ به من؟ وای خدایا آخه

یعنی چی؟ دوسم داری لهنتی؟ بیا و بگو دلیلت چی بود؟! اشکامو پاک کردم و روندم با

سرعت خونه ی سامان.

تو راهم شماره ی بنزرو که هنوزم دنبالم بود نوشتیم تو یادداشتای گوشیم.

تا رسیدم سامان نگران از پیامم که داده بودم دارم می رم پیشش دم در بود با شدت خودمو پرت کردم تو بغلش و کشیدمش تو خونه و دوباره زدم زیر گریه.

- رکسانا چی شدی داری نگرانم می کنی ها آبجی کسی چیزیش شده؟

- سامیار..

- سامیار چی؟

- دیشب پیام داد.

- چیییییییی؟

به زور و بدون جا انداختن حتی نقطه ای همه چیزو تعریف کردم و با این حال از لپ تاپش وصل شدم به سایت و رمز خودمو دادم و همه ی پیامارو دادم بخونه.

بعدم جریان آهنگو تعریف کردم و پلی کردم تا گوش بده.

- خیلی عجیب شد.

- منظورش چیه؟

- بیا حرفای آهنگو مرور کنیم و ربط بدیم به شما.

- باشه.

- می گه تو دوس داری عاشقش باشی ولی چون عاشقته نمی زاره و دلیل گذشتنش

از تو یه چیزی بالاتر از عشقه و می گه نمی خواد مرگ کسی که دوس دارو ببینه و از

جدایتون چیزایی می دونه که نمی دونی!!

- اینا چه معنی می ده؟ من چیرو نمی دونم؟ چرا ولم کرده؟

- همینو باید بفهمیم ماهم.

جریان بنزرو برارش تعریف کردم و شماره پلاکو دادم بهش:

- تو از خودت پذیرایی کن تا من ته توی این ماشینه مرموزو در بیارم گفتمی رانندشو ندیدی؟

همون طور که به طرف آشپزخونه ی پنت هوسش می رفتم داد زدم:

- نه شیشه هاش از بغل دودی بود و خودشم هم عینک دودی داشت و هم کلاه سویشرتش رو کشیده بود تا پیشونیش.

- عجیبه.

- آره.

یه انرژی زا از یخچال برداشتم و در حالی که با درش کلنجار می رفتم نشستم رو مبل روبه روی سامان و بهش نگاه کردم:

سامان وقتی هشت سالش بود بانکو هک کرد و چون مبتدی بود زود فهمیدن و گرفتنش و کارشون به کلانتری کشید و شوهر عمم تعهد داد که سامان دیگه هک نکنه و در اصل به جای توجه به استعدادهاش اونو منع کردن ولی سامانم بیخیال نشد و در آخر با رتبه ی دو دانشگاه تهران کامپیوتر قبول شد همه ی ما می دونستیم که سامان داره استعداد هاش تلف می شه ولی برامون مخصوصا برای من و شیدا دل کندن ازش سخت بود تا اینکه عمم بعداز دیدن رتبه ی پسرش تصمیمشو گرفت و فرستادش آمریکا و سامانم خیلی زود خودشو نشون داد و تو سه سال دکترا گرفت!! یکی از بهترین ها شد و ازش تو پلیس بین الملل و اف بی آی درخواست همکاری کردن ولی اون در خواست دولت فرانسرو قبول کرد و پاشد اومد اینجا و با بهترین امکاناتی که بهش دادن هکر شخصی دولت شد و کم کم اطلاعات کشورا رفت زیر دستش، با غرور بهش نگاه کردم که پشت سر هم تو یه صفحه ی سیاه کد ردیف می کرد و عدد و حرف می چید اونجا و گاهی هم صفحرو عوض می کرد هنوز با دره انرژی زائه جدال می کردم که سامان با لبخند گفت:

- اگه گفتم ماشين كيه؟

- مي شناسيش؟

- تو بهتر مي شناسي.

- كيه؟

- ماشين مال يه مرحومه.

- يعنى روح دنبالمه؟ من به گور هفت جدم خنديدم اگه بشناسمش.

سامان چپكي نگام كرد و گفت:

- پسر اون مرحوم دنبالته.

انقدر حرفو پيچوند كه جدا مغزم ارور داد:

- مگه من اون مرحومو چي كار كردم كه پسرش دنبال انتقامه؟

- ها؟

اين رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

- مگه نمي گي پسره دنبالمه؟

- آه ركسانا چرا فيلم جنايش مي كني؟ زدي منم گيج كردي!!

- خب مثل آدم بگو طرف كيه.

- مال باباي سامياره.

- خب پس ساميار دنبالمه.

- شییییییی شششششش، مگه دست تونه؟ قول می دم همه چیزو درست کنیم ساعت دوئه بیخیال کشتی گرفتن با در اون بدبخت شو و بیا بریم یه چیزی بخور و استراحت کن و امروز کلی برنامه دارم و شاید تونستیم یه چیزی هم بفهمیم.

-وقتی دوسم نداره چه فایده؟

- پس اون آهنگ معنیش چی بود؟

- آهنگو باور کنم یا حرفایی که تو روم می زنه؟

- همه چیز درست می شه خواهری.

- من نهار نمی خوام می رم تو اتاقت بخوابم.

- باشه کلم.

رفتیم تو اتاقش تا بخوابیم کنار تختش رو عسلی یه عکس از شیدا بود و وقتی دراز کشیدم دیدم یه عکس دونفرشون هم زده بزرگ جلوی تختش لبخندی زدم و دعا کردم همه ی عاشقا بهم برسن ، اونا هم کم درد نکشیدن ولی با عشقشون به هم امید دادن، الان چند ساله فقط از اسکایپ باهم در ارتباطن ولی چیزی از عشقشون کم نشده، سامان بعد از یه سری کارا که نمی تونه به من بگه از ایران دیپورت شد و حق برگشتن نداره و خانواده ی شیدا هم رضایت نمی دن تا از دخترشون رسماً خاستگاری نشده با حضور داماد شیدا بیاد پیش سامان و این یه چیز تقریبا غیر ممکنه!

با ناراحتی چشممو بستم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای سامان چشممو باز کردم:

- ساعت چنده؟

- پنجه بانو.

- وای خدا تا حالا سابقه نداشته تو این چند ساله این همه بخوابم ظهر.

- ذهنت خسته بوده عزیز دلم، پاشو که لباس منو انتخاب کنیم.
- بریم.

با یه جست از رو تخت پریدم که سرم گیج رفت و سامان زود دستمو گرفت:
- چی شدی؟

- خوبم نگران نباش.

- این طوری که نمی شه فردا بریم دکتر.

- سامان من خوبم فقط این مدت کم خواب شدم.

- الهی دورت بگردم.

- خدا نکنه بیا لباساتو ببینم.

- باشه.

- کراوات طلایی داری؟

- آره همون روز که پیرهنو خریدیم ستشو برداشتم.

- اوکی پس حله، بزن بریم خوجیلت کنیم.

- بزن بریم.

کمدشو باز کردم و به انبوه لباسای اسپورت و کت و شلوارها نگاه کردم و دونه دونه انتخاب می کردم و در آخر همرو دادم دستش تا آماده بشه و از اتاق رفتم بیرون.

وقتی اومد بیرون با تموم حس خواهریم محکم بغلش کردم، انصافا با اینکه چشم رنگی یا بور نبود ولی خیلی جذاب و دخترکش بود، کت و شلوار سفید پوشیده بود با پیرهن سفید و کراوات طلایی، چشمای سیاهش برق می زد:

- وای رکسانا سلیقت حرف نداره.

با لبخند جلو رفتم و یه دستمال طلایی رو مدل دار گذاشتم تو جیبش و آستینای کتشو دادم بالا و یقشو درست کردم و کشیدم عقب و با علاقه به تصویر آخر نگاه کردم و گفتم:

- الهی اَبجیت فدات شه، بیا بشین موهاتو درست کنم.

- خدانکنه خره، مگه تو بلدی مو درست کنی؟

- پس چی؟

- زنی موهامو داغون کنی؟ از کجا اعتماد کنم؟

- سامیار که خیلی دوست داشت.

دوباره آه کشیدم و سامان که دید دارم می زنه تو فاز غم با خنده زد پشتم و گفت:

- بیا ببینم چه گلی به سرم می زنی.

لبخندی زدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و به سامان تو آینه خیره شدم و انواع مدل موها اومد تو ذهنم و در آخر ژل مورو برداشتم و افتادم به جون موهایش!!!
کارم که تموم شد هردو به شاهکارم خیره شدیم، موهایش از یه طرف رو به بالا داده بودم و هم اسپورت بود و هم مجلسی.

- نه مثل اینکه یه چیزایی بلدی بهت امیدوار شدم.

- گمشووو.

- پاشو پاشو حاضر شو که آرایشگره رات نمی ده.

- با عجله پریدم لباس و کفشمو برداشتم و راه افتادم بریم، خیلی خوب بود که اینجا لازم نبود حاضر شم و با همین لباسا می تونستم برم بیرون:))

وقتی رسیدم به پیشنهاد آرایشگره اول لباسو پوشیدم و بعد نشستم رو صندلی مخصوص که لباس چروک نشه و چند نفری افتادن روم، یکی رو ناخن هام کار می کرد و یکی رو موهام و اون یکی آرایشم می کرد، با لبخند چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو آروم و آماده کنم برای دیدن سامیار، تصمیم گرفته بودم به روش نیارم فهمیدم پیام از اون بوده.

ساعت هفت بالاخره کارم تموم شد موهامو شینیون کرده بودن بالا و از دو طرف بغلا تلای بلندمو فر کرده بودن و انداخته بودن بمونه کنار صورتم و آرایشمم سیاه و طلایی بود و با اینکه موهام خودش بور و طلایی بود با اکلیل های طلایی رنگ لباس یه تیکه از موهامو رنگ موقت کرده بودن که تو شینیونم می درخشید!!

رژ سرخ و ماتی کشیدن روی لبام و ناخن هامو مانیکور کرده بودن و طرح طلایی و نقره ای رنگ پولکای لباس کار کرده بودن...

سامیار:

با کلافگی پاشدم که برای جشن شب آماده بشم، عادت نداشتم رسمی بپوشم پس با یادآوری علایق رکسانا به رنگ طلایی و سفید که می گفت بهم می آد تو لباسام گشتم و یه تیشرت طلایی پیدا کردم، رنگش خیلی خاص بود و برای اینکه دخترونه دیده نشه تو یه تابلوی ممنوعه نوشته بود « girl » کلا به جز رنگش تابلو بود پسرونت، از روشم یه کت اسپورت سفید پوشیدم و آستینامو تا اونجا که بازو هام اجازه می داد بالا دادم و یه شلوار لی مدل پاره دارم پوشیدم و کفشای آدیداس سفیدم پام کردم و موهامو ژل زدم بالا و با ادکلن همیشگیم دوش گرفتم و سوییچ بنزو که تازگی ها شده بود کمک دستم برداشتم و رفتم شرکتی که تو محوطه ی بزرگ خود کارخونه بود، بیشتر مهمونا اومده بودن و بیچاره حامد مثل مرغ پر کنده از این طرف یه اون طرف می رفت:

- سلام حامد.

- درد و سلام، مرض و سلام معلومه کدوم گوری هستی تو رئیس شرکت؟ این شریک جدید گور به گور رفتتم که نیستش من تنها موندم.

- شرمنده داداش طول کشید، شریکه چه جور آدمیه؟

- ایرانیه.

- جدا؟ چه خوب.

- آره یه پسر جوون بیست و هشت سالست، دقیق نمی دونم چی کارست ولی برای دولت کار می کنه و اوضاع مالیش توپه، شخصیت مرموز ولی به دل بشینی داره و چهل درصد از سهامو خریده هفت درصدم که مال منه و بقیه مال تو.

- اوکی، اسمش چیه؟

- نه اومدش بیا معرفی کنمش.

- کو؟؟

- اوناهاش.

به طرفی که حامد اشاره می کرد برگشتم که خشک شدم!!

سامان و رکسانا داشتن باهم می اومدن تو و رکسانا فوق العاده شده بود، دقیقا مثل یه ملکه با غرور وارد شد و سامان کنارش و تقریبا باهم ست کرده بودن همون اول نگاه همهی مردا آرخید رو رکسانا، با یه نگاه کلی خیلی راحت فهمیدم که موهای سامان کار رکساناست و این آتیشم زد، رکسانا با کنجکاوی دور تا دور سالن چشم چرخوند و وقتی چشم تو چشم من شد خشکش زد و از حرکت ایستاد که سامانم فهمید و برگشت طرفش و رد نگاهشو دنبال کرد و رسید به من که در ظاهر بی تفاوت نگاه می کردم و اخماش رفت تو هم و خم شد در گوش رکسانا و چیزی گفت که رکسانا نگاهشو گرفت و سرشو انداخت پایین و سامانم اونو به خودش نزدیک تر کرد و

دستشو انداخت دور کمر رکسانا و با حس پیروزی و مالکیت به من نگاه کرد، تمام اینا شاید تو یه دقیقه بود که حامد با هیجان گفت:

- وای پسر اینی که با دکتر شکوری اومده رکسانا نیست؟

- چرا خودشه، طرف دکتره؟ مگه می شه تو این سن؟

- والا نمی دونم تو آمریکا دکتراشو گرفته، رکسانا چرا با اونه؟ حتما فامیلن.

با نفرت گفتم:

- دوست دخترشه!!

- اوه ولی انصافا دختره فوق العاده شده تا حالا دختری به زیبایی اون ندیدم مثل ستاره می درخشه دفعه ی پیش مثل مرده ها بود ولی بازم آدم جذبش می شد الان که دیگه هیچ، خوش به حال دکتر!!

می دونستم حامد منظوری نداره و به خاطر فرهنگی که توش بزرگ شده انقدر راحت ولی بازم چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- رکسانا چه مرگشه؟ چرا انقدر سربه زیره؟ انگار کاملا تحت سلطه ی اون یاروئه. دندونامو رو هم فشار دادم، جلوی من گستاخ بود و جواب می داد ولی حالا پیش این یارو سر به زیر شده، نکنه به زور شوهرش دادن؟؟

با سقلمه ی حامد به خودم اومدم، داشتن می رسیدن به ما.

رکسانا:

تا رسیدم چشمم چرخوندم تا پیداش کنم و در آخر دیدمش و خشکم زد، مثل همیشه نفس گیر شده بود و تیپش اسپورت بود، سامان آروم دم گوشم گفت:

- خواهری وا نده نگاهش نکن و سعی کن خودتو متعجب نشون بدی.

سرمو انداختم پایین و سامان منو کشید تو بغلش و با هم راه افتادیم طرفشون.

- ولی جالبه ها اونم با تو ست کرده!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم لازم نبود که همه بدونن من از سامیار خواسته بودم تو جشننا سفید بیوشه و اونم تا حالا زیر حرفم نزده!!

سامیار با یه اخم شدید همراه دوستش نزدیک شدن و دوستش رو به سامان گفت:

- به به جناب دکتر! کوشی پس شما؟

- ببخشید حامد جان تو که خانمارو می شناسی تا رکسانا کاراش تموم شه طول کشید.

اصولا الان باید بلبل زبونی می کردم ولی به خاطر سامیار زبونم گرفته بود پس فقط نگاه معترضی به سامان کردم و دوباره سرمو انداختم پایین و تو این مدت حامد اونارو به هم معرفی کرد و سامان به سامیار دست داد و گفت:

- خوشبختم آقای ریاحی.

- همچنین جناب شکوری،

هر دو مثل دشمن و رقیب بهم نگاه می کردن، سامانو درک می کردم چون پسری که گند زد تو زندگی خواهرش جلوش بود ولی سامیار چش بود؟ خوبه خودش ولم کرد، ناخود آگاه بیشتر به سامان نزدیک شدم که کامل چسبیدم بهش و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- من حاله خوب نیست.

- عزیزم برو بشین منم الان می آم.

نگاه سامیار قفل دستامون بود که من ول کردم و رفتم طرف یکی از مبلا.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

سامیار:

دختره ی احمق! اگه یک ثانیه بیشتر می موند تضمینی نبود خومو کنترل کنم، هنوز دلیل ترس تو چشماش و بی قراری و مظلومیتش در مقابل سامانو درک نکرده بودم و این عصبیم می کرد، برای اینکه سامان نفهمه تو پارک دیدمش و می شناسمش ابرویی بالا دادم و پرسیدم:

- فامیلتونه؟

- تمام زندگیمه.

پوزخندی زدم و بدون مقدمه گفتم:

- منو می شناسی؟

- خیلی خوب.

- جالبه، غیرت نداری که رکسانا رو آوردی پیشم؟

- من بهش اعتماد دارم.

- ولی اون عاشق منه. خودمم شک داشتم ولی اصلا حاضر نبودم جلوی این به قولی

دکتر کم بیارم.

- ازت متنفره.

- خیلی چیزارو نمی دونی، من بودم که ولش کردم، اون هنوز از من و عشقم سیراب

نشده!!

- هرچیزی که لازمه رو می دونم، خیلی وقته از زندگیش رفتی، می دونی؟ تو لیاقت رکسانا رو نداشتی اون فوق العاده است و همه چیز تمومه وپیش هر مردی باشه قطعاً اون مرد تو اوج خوشبختیه.

با تمام وجود حرفاشو قبول داشتیم و می خواستیم اضافه کنیم اون یه فرشته ی پاک بی همتاس که خدا اشتباهی اونو فرستاده زمین ولی جوابی که دادم کاملاً متفاوت بود:

- مثل رکسانا تو دست و باله زیاده و حتی الانم اگه اراده کنیم رکسانا مال منه.

یه قدم بهم نزدیک شد و تهدیدوار گفت:

- بهتره ازش دوری کنی، اون الان مال منه و نمی خوام تورو نزدیکش ببینم، من همیشه انقدر صبور نیستم.

- خودت نزدیکش کردی.

- من نمی دونستم مدیر شرکت تویی وگرنه محال بود بیمارمش تا با دیدنت اذیت بشه.

با نیشخند به رکسانا که با بی قراری و ترس گوشه ی مبل نشسته بود و در سکوت به ما خیره بود نگاه کردم و گفتم:

- وقتی پیشته ساکت و ترسیده ولی با من مثل یه گلوله آتیش بود شیطان و پر شور و با چشمکی اضافه کردم:

- لند و جذاب.

با حرص غریب:

- خفه شو مرتیکه نزدیکش شو تا ببینی چطور از زندگی پشیمونت می کنیم قبلش بهتره یه تحقیقی در مورد من بکنی!!

عقب کشید و خونسرد برگشت طرف حامد که خشک شده بود و ترجیح داده بود دخالتی نکنه و گفت:

- با اجازه. و رفت پیش رکسانا.

با خشم دندونامو ساییدم رو هم و غریدم:

- طرف کیه که انقدر با اطمینان منو تهدید می کنه؟ منو! سامیار ریاحی رو پسر جان ریموند!!؟

- نمی دونم گفتم که سرو کارش با بالایی هاست، ظاهرا حتی بخواد حریف تو هم می شه، ولی در کل اطلاعاتی ازش نیست.

ناخودآگاه گفتم:

- رکسانا فقط مال منه و حاضرم به خاطرش بجنگم این بار ده برابر قوی تر آماده ام تا پیش بگیرم.

- بلللههههههه؟ سامیار دیوونه شدی؟

- اتفاقا تازه عاقل شدم!

رکسانا:

- وای سام داشتیم پس می افتادم چی حرف زدید؟

- هیچی عزیزم بی خود خودتو نگران کردی کمی حرفای مردونه بود، در اصل سعی کرد غیرت منو جریحه دار کنه ولی خودش باخت، می دونی چرا؟

سؤالی نگاش کردم که ادامه داد:

- چون اونه که عاشقته نه من!!

- شوخیت گرفته؟ اون عاشق من؟

- آره اون عاشق تو.

خیلی ریلکس تکیه به مبل داد و شرابشو مزه مزه کرد و منم یکی از دست پیشخدمتا برداشتم و همون طور که آروم آروم می خوردم و فکر می کردم گفتم:

- برنامت چیه؟

- می خوام تحریک بشه که پست بگیره.

- حتی اگه بر فرض مثال هنوزم حسی به من داشته باشه بازم اون خیلی مغروره با جواب پیام هایی که من دادم عمرا دوباره قدم از قدم برداره.

- ولی باید برداره.

- چرا همچین فکرای می کنی اصلا؟

- رکسانا منم یه مردم و بهتر احساسات اونو درک می کنم اون تورو واقعا از روی عشق می خواد وقتی تو دست منو گرفتی و خودتی نزدیکم کردی هم مطمئن شدم.

- چطور؟

- با اینکه فهمیدم به قول تو شدید مغروره و سعی داشت تا اون لحظه خودشو کاملا بی تفاوت نشون بده نتونست، ناخودآگاه سرخ شد و با خشم نگاهش چرخید رو فاصله ی بین ما و دستامون، دیدم که تو جدال بین قلب و غرورش بود و سعی داشت نگاهشو بگیره.

دانای کل:

چیزی که سامان نفهمید جدال سامیار بین غرورش نبود بین مغزش بود که یادآوری می کرد حق نداره با عشقش رکسانارو به خطر بندازه!

گوشه ای از سالن سامیار با خودش درگیر بود و نگاهش رو معشوق بی وفاش، رکسانا اونقدر زیبا شده بود که بتونه ی ارادشو درهم بشکنه و اونو مجبور به اعتراف دوباره کنه ولی اون یه عاشق بود و حاضر نبود هرگز جون عزیزشو به خطر بندازه.

با شک به عشقی نگاه می کرد که از دیدن دوباره ی عشقش آروم شده بود و سربه زیر و مظلوم و سامیار اینارو به بودنش در کنار سامان ربط می داد و از درون نابود می شد، با خودش زمزمه کرد «از کی رکسانای من نوشیدنی غیر مجاز می خوره؟»

حامد با نگاه به دوست چند سالش با غم نگاهش چرخید روی رکسانا و در دل برای دوست عزیز تر از برادرش طلب صبر کرد.

از طرفی شخصی هم در گوشه ی دیگه ی سالن منتظر فرصت مناسبی برای شکستن غرور رقیبش بود!!

رکسانا با تردید پرسید:

- الان چی کار کنم؟

سامان: خودت باش و از بازی لذت ببر.

- اتفاق داره خوشم می آد.

- بیا بریم با بقیه آشنا شو.

و به این ترتیب رکسانا با تمام شکوه برخاست و در کنار پسرعمه ی خاص تر از برادر مثل ملکه ها قدم برداشت و با تک تک اعضای حاضر به عنوان آشنای دکتر شکوری معرفی شد!!

رقیب رکسانا دختری که تو دانشگاه قبلا با رکسانا بود و کینه هم به دل داشت با ناز به طرف برادر ناتنی اش که برای اولین بار برایش مفید بود قدم برداشت.

دختر با موهای موج زیتونی رنگ و چشمان خمار و کشیده ی سبز و صورتی استخوانی و سفید و اندامی کشیده همچون مدل ها نمونه ی یک روس کامل با پیراهنی سفید و بلند که به تن داشت و مانند تازه عروس ها دیده می شد به طرف سامیار و حامد قدم برداشت و کم کم توجه اطرافیان از جمله برادر احمقش جلب شد. رکسانا به عقب برگشت تا نگاهی به سامیارش بیندازد که با چیزی ی که دید دیدش از اشک تار شد و با خشم به طرف سامان غرید:

- منو بگیر و گرنه می رم یه بلایی سر این دختره ی زیتون میارم هاااا.

- آروم باش رکسی، ریما خواهر ناتنی حامده!

- غلط کرده.

- دست شما درد نکنه چته مگه بابا دیدی که دختره رو از خودش دور کرد.

- دختره ی خر هوا برش داشته عروسه، فک کرده می تونه سامیارو از چنگم در بیاره اصلا این چرا انقدر خوشگله؟

سرخ شده بود و حسادت زنانه اش تحریک شده بود و همین حرص خوردن بانمک اش سامان را به خنده انداخت:

- بیخی عزیزم تو باید یاد بگیری به سامیار اعتماد کنی اون پسر فوق جذاییه و ممکنه حتی بعد از ازدواجتون کسای سعی کنن نزدیکش بشن تو باید به عشق اون اعتماد کنی.

رکسانا نالید:

- می ترسم، چند سال پیش باهم تو یه دانشگاه بودیم اون موقع حسی به سامیار نبود و برام لندی کردن های ریما مهم نبود از طرفی به زیبایی خودم مطمئن بودم و بعد هم

که رسما سامیار مال من بود باز هم خیالم راحت بود ولی حالا... من سامیارو ندارم، اون ولم کرده و ریما اینجا کنارشه و بغلش می کنه اینا چه معنی می ده سامان؟ سامان هم که با حرف های رکسانا یه فکر فرو رفته بود با شک دوباره نگاهی به اون گوشه از سالن انداخت دختر روسی با لبخند دلبرانه ای جام شرابی به طرف سامیار دراز کرد که البته رد شد ولی باز هم خودش رو نزدیک تر کرد و دستش رو دور بازوی سامیار حلقه کرد و آروم پرسید:

- اونى که طلايى پوشيده دوست دختر قبلت ركسى نيست؟؟

ساميار كالافه پوفى كشيد از دست دختر كنه اى كه به خاطر خواهر حامد بودن احترام واجب بود و پاسخ داد:

- چرا خودشه.

- اون پسر خوشگله كيه پيشش؟

صبر ساميار هم حدى داشت:

- فكر نمى كنم ربطى داشته باشه.

- اوه البته من فقط كنجكاو بودم.

خيلي راحت از ساميار دوباره فاصله گرفت و گفت:

- برم سلام بدم بالاخره زشته يه زمانى هم كلاسى بوديم تو زمانى كه من ايران بودم.

قبل از واكنشى از پسر ها خرامان خرامان به طرف ركسانايى رفت كه از خشم مى لرزيد.

سامیار هم به اون طرف نگاه کرد، خوب از نفرت رکسانا و حساسیتش نسبت به این دختر خبر داشت و نمی دونست که وقتی ریما به زور خودش رو تو بغل سامیار پرت کرده بود رکسانا چیزی دیده بود یا نه؟! اصلا دوست نداشت دل عروسکش رو بشکند. با نزدیک تر شدن ریما همزمان چهارنفر واکنش نشون دادن، رکسانا از خشم لرزید و سامان حمایت گر خواهر حسودش رو به آغوش کشید و با تهدید به ریما نگاه کرد، حامد شگفت زده از شناخت خواهرش و رکسانا صحبتش با مرد کناریش رو قطع کرد و سامیار با دیدن حمایت سامان دست مشت کرد!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

رکسانا:

ریما: سلام رکساناجون، چه تصادفی که تو هم اینجاایی.

خیلی رک پرسیدم:

- تو چرا اینجاایی؟

- خب من دو دلیل دارم و از دو طرف با دو تا سهام گزار شرکت رابطه دارم، برادرم و دوست پسر.

با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد:

- تو چرا اینجاایی؟

- به تو ربطی نداره در ضمن سامیار دوست پسر تو نیست.

- اتفاقا الان سه ساله که از زمان دوستیش با برادرم ما هم دوستیم.

- امکان نداره.

با عجز به سامان نگاه کردم که اول نگاه اطمینان بخشی به من کرد و بعد با نگاهی سرد قدمی جلو گذاشت و گفت:

من سامان شکوری ام و بعد از سامیار خان بزرگترین سرمایه گزار اینجام و رکسانا هم نامزد منه! راستی بهتره سعی نکنی دروغ بگی چون تو تازه دو هفتس که اومدی پیش برادرت و تا اون موقع روسیه بودی و سامیار هم ارتباطی باهات نداره.

ریما سرخ شد و گفت:

- تو از کجا اینارو می دونی؟ مطمئن ام حامد نگفته.

- درسته اون نگفته ولی منم دست کم نگیر الانم بهتره من و نامزدم رو تنها بزاری.

- اینجا تموم نشد.

با حرص از ما درو شد و من لبخند خیلی بزرگی از ضایع شدن ریما و بی گناهی سامیار زدم و پریدم بغل سامان و با ذوق گفتم:

- ایول داداش ولی تو از کجا می دونستی؟

- تو که می دونی من کیم.

- ولی آخه از کجا می شناختیش؟

- دختر پس به نظرت از کجا می دونستم خواهر حامده؟ قبلا در مورد خانواده ی حامد و سامیار تحقیق کرده بودم، بریم برقصیم؟

با احساس نشاط دوباره با شیطنت گفتم:

- بریم سالسا؟

-این شد یه چیزی.

من و سامان و بچه ها همه باهم کلاسای مختلفی رفته بودیم که یکیش سالسا بود و زوجای خوب و هماهنگی برای هم بودیم.

- فقط سامان باید دنباله ی لباسمو یه کاری کنم.

- بریم خونه لباس بیاریم؟

- دیوونه، پایتم.

دوتایی بی سر و صدا رفتیم بیرون و روندیم خونه ی سامان و فلش آهنگ و لباسای اونو برداشتیم و بعدم رفتیم من لباس برداشتم و روندیم شرکت که در کل پنجاه دقیقه وقتمونو گرفت و همه هنوزم مشغول بودن و ملودی آرومی نواخته می شد.

با یکی از خدمه هماهنگ کردیم و اول رفتیم اتاقی که به عنوان رختکن بود تا آماده بشیم، لباسی که آورده بودم قرمز آتشین و راسته بود و پاییناش ریش ریش بود و پشتش تا پایین کمر باز بود و جنسش اکیلی و براق بود و کوتاه و تا پایین رونم بود که البته مشکلی نداشت به هرحال اینجا پاریس بود نه ایران موهامو باز کردم با زحمت و دستی کشیدم تا چسب موها برن و جدا شن که موهای بورم به حالت فرای ریز و پف دار ریخت دورم و تا زانوم اومد، رژ قرمزمو محکم کشیدم رو لبم و کفشای پاشنه پنج سانت قرمز پوشیدم و با یه لبخند اومدم بیرون که سامانو آماده دیدم یه شلوار کتان سیاه با بولیز قرمز براق که آستیناشو داده بود بالا و کفشای سیاه براق.

از یکی از درا اومدیم تو و به خدمتکاره اشاره دادیم و قبل از اینکه کسی متوجه ما بشه برقا قطع شد و یه نور سفید افتاد روی ما و ما هم دست تو دست هم رفتیم جلوتر که ریتم تند آهنگ اسپانیایی شروع شد.

سامیار:

داشتم با این دختره ی نچسب ریما حرف می زدم که یهو همه جا تاریک شد با تعجب اول فک کردم برقا قطع شده و منتظر بودم برق اضطراری رو بززن که نور افکن افتاد

رو گوشه ی سالن و وقتی برگشتم با تعجب محو زیبایی و بکری پری روبروم شدم، دختری با پوست سفید و لبای سرخ آتشین و آبشار طلایی رنگی که هر پیچ و تابش معنای زندگی بود و پیراهن کوتاه و قرمز رنگش بیشتر از همیشه دلربا کرده بودتش، دنیا رو سرم خراب شد وقتی فهمیدم جریان چیه، دست تو دست هم جلو اومدن و آهنگ تند سالسا شروع شد و همزمان باهاش رکسانا یه دور چرخید و رفت تو بغل سامان، همه ی مهمونا که تازه از شک در اومده بودن دست زدن و تشویق کردن و ر*ق*ص شروع شد، البته برای من کابوس شروع شد، تا به حال ر*ق*ص رکسانارو ندیده بودم و حالا جدا داشتیم به جنون می رسیدم نرم و زیبا می رقصید و کاملاً با سامان هماهنگ بود و معلوم بود این اولین ر*ق*ص مشترکشون نیست!

آهنگ تند بود و هر دو نفس نفس می زدن و با هر حرکت رکسانا آبشار طلایش تو هوا به پرواز در می اومد و دلبری می کرد، تمام مردا و حتی زنا محو زیبایی خاص رکسانا بودن و حتی پلکم نمی زدن، مدل ر*ق*ص طوری بود که دیوانم می کرد، ریتم آهنگ تند تر شده بود و سامان رکسانارو بلند کرد روی دستاش و وولش کرد و اونم به حالت نمایشی پشتک زد و پاباز صدو هشتاد درجه افتاد رو زمین و موهاش پخش شد رو زمین دورش و دوباره جیغ حضار دراومد، سامان دستاشو گرفت و کشید و اونم از زیر پای سامان لیز خورد و از پشتش بلند شد و دستاشو حلقه کرد دور سامان و باهم تاب خوردن و رکسانا ولش کرد و با ر*ق*ص دور شد و سامانم با حالت نمایشی دنبالش بود و گرفتتش که همون موقع ریتم آهنگ اروم شد و سامان با عشق به رکسانا نگاه کرد و خم شد بیوستش که ریتم تند شد و رکسانا سامانو هل داد و با عشوهِ چشمکی زد و دور شد و دوباره کشمکش هاشون شروع شد، با شدت نفس حبس شدمو آزاد کردم و به ادامه ی رقصی که بیشتر شبیه یه تأثر یا نمایش بود خیره شدم، سامان دوباره رکسانا رو بغل کرد و پرتش کرد بالا و گرفت و با آرامش گذاشت زمین با ریتم آهنگ سه بار هم دیگه خم شدن و و در آخر سامان نشست رو زانوهایش و خم شد و رکسانا خم شد روی اون که موهاش ریخت دورشون و دید رو بست و

آهنگ تموم شد، صددرصد همدیگه رو بوسیده بودن، با خشم از سالن رفتیم بیرون، صدای بقیه می اومد که با هیجان اونارو تشویق می کردن ولی من اصلا حالم خوب نبود هم از دیدند رکسانا تو اون حالت ها داغ کرده بودم و هم از تصور ب*و*س*ه ی سامان و رکسانا داشتیم علقم رو از دست می دادم، بدون این که بدونم چی شد اشکام سرازیر شدن، این دومین بار بود که به خاطر رکسانا اشک می ریختم کی گفته مرد نباید گریه کنه؟ من دیگه نمی تونم!!

فشار عصبی زیادی روم بود ولی با صدازدن های حامد به سرعت اشکامو پاک کردم و برگشتم طرفش:

- پسر حالت خوبه؟

- بهتر از این نمی شم، رکسانا...

دیگه نتونستم ادامه بدم و ساکت شدم.

- آروم باش پسر تو به خاطر خود اونم که شده باید تحمل کنی مگه دلت نمی خواست همیشه رکسانا فراموشت کنه و عذاب نکشه پس چته؟

- نمی شه، گیج شدم من طاقت ندارم اونو فقط برای خودم می خوام و از طرفی نمی فهمم این ر*ق*ص دقیقا کار رکسانا بود ولی این رکسانایی که با سامانه اون دختری نیست که رو زمین بند نمی شد.

- اون عوض شده باید قبول کنی.

- ولی مگه نمی گن هر کس یه بار واقعا عاشق می شه؟

- سعی کن بفهمیش، برو صورتت رو بشور و برگرد خونه استراحت کن خودم رفتنتو توجیه می کنم.

- خیلی مردی.

- برو داداش.

پس خدافظ.

- خدا به همراهت.

رکسانا:

بعد از ر*ق*ص هرچی نگاه کردم سامیارو ندیدم، هنوزم نفس نفس می زدم و سرخ شده بودم و همه از مون تعریف می کردن و من و سامانم متواضعانه لبخند می زدیم و تشکر می کردیم.

- سامیار نیست.

- نترس هنرناایتو دید.

- جدا!؟

- حواست نبود، همون موقع که خم شدی روم رفت.

- یعنی می گی نتونسته ببینه؟

- حتما همین طور بوده.

- ده خب پس واسه چی ولم کرد هر غلطی دلم می خواد بکنم؟

- احتمالا اصلا فکر نمی کرده فراموش کنی عشقشو.

- خیلی غیر منطقیه.

- تو عشق منطق جایی نداره.

- ولی اون فقط دوست پسر من بود و طبیعی بود بعد از سه سال فراموش کنم.

- خب شنیدی دل به دل راه داره؟

- چه ربطی داره؟
- حتما اون هنوز دوستت داره و واسه همینم براش سنگینه که تو فراموشش کرده باشی.
- چی بگم والا؟ گیج شدم.
- به نظر من که منطقیه.
- شاید، می گما سامان؟
- جانم؟
- نگرانشم.
- سامان بلند زد زیر خنده و منم از خندش به خنده افتادم فقط ریما و حامد با اخم نگام می کردن و بقیه با لبخند و تحسین:
- ای درد به چی می خندی؟
- اول خودت پیشنهاد این کارو می دی و بعدم نگرانی؟
- خب دوستش دارم.
- حق داری ببخشید.
- ناراحت نشدم ازت.
- از خوبیتته.
- لبخندی زدم و گفتم:
- سامان من می رم تو محوطه کمی قدم بزنم.
- باشه عزیزم منم بیام؟

- نه می خوام کمی تو تنهایی فک کنم به حرفات.
- باشه خواهری فقط به خودت فشار نیار.
- رفتم تو محوطه ی بزرگ و خوشگل شرکت و ذهنم رفت به شب جشن....
- از همون لحظه ی اول نگاه سرکشم می چرخید روی سامیار و نه تنها من می خواستمش بلکه تک تک دخترای مجرد مهمونی عشوه می اومدن و هرکدوم شانس به دست آوردن بت زیبایی رو امتحان می کردن و کم کم سامیارم داشت کلافه می شد برای اینکه هم کمکی واسه اون باشه و هم حوصلشم سر نره و یه جورایی هم سامیارو از دخترا دور کنم رفتم پیشش و گفتم:
- می خوام بیای کمکم بریم تو خونه شعمارو رو کیک بچینیم؟ کمی بعد رایان می رسه، رضا پیام داده نزدیکن.
- از خدا خواسته زود پرید هوا و گفت:
- آره حتما بیا بریم.
- خندمو خوردم و جلوتر راه افتادم و اونم دنبالم بود، با هم رفتیم تو آشپزخونه و به خدمتکارا دستور دادم کیکو بیارن و برن بیرون.
- خونه ی بزرگی دارید و قشنگ دیزاین شده، معلومه به چیزای عتیقه و قیمتی علاقه دارید.
- من و رایان از این خونه متنفریم.
- پس...
- دکور خونه و همه چیزش و حتی اتاقای ما سلیقه بابا بوده.
- بابای زورگویی دارید.

- بود و نبودش برامون مهم نیست.

- مگه می شه؟

- تو خیلی چیزا رو نمی دونی.

- غیر قابل باوره که یه دختر انقدر از پدر خودش متنفر باشه.

- بعید نیست.

- عجیبه.

- من از بچگی هیچی از بابام یادم نیست، برعکس بیشتر دختر و پدرا که عاشق همن من خیلی وقتا فکر می کنم دشمن بابامم؛ می دونی؟ از وقتی یادمه فقط رایان کنارم بود، تا پنج سالگی که پرستار داشتم، اون موقع رایان ده سالش بود که کم کم درک بهتری از محیط داشت، اون می دید که من سعی می کردم برم پیش بابا و اون از پرستار می خواست ببرتم، بازم حداقل برخوردارش با رایان بهتر بود ولی من.... رایان کم کم از من حمایت کرد و از وقتی سیزده سالش شد پرستار هارو دک کرد و خودش مراقبم بود، کم کم منم فهمیدم که پدر و مادر و برادرم همش رایانه، و بابا فقط نقش یه خودپرداز متحرک رو داشت، اون یه مرد سنگدل و مغروره که فقط به پولاش اهمیت می ده و من همیشه تمام تلاشمو کردم مثل اون نشم.

- مامانت؟

- نمی دونم.

- نمی دونی؟

- بابا هیچ وقت چیزی ازش نگفت، سام و رایان فقط کمی یادشون بود که اونا هم به دستور بابا هیچ وقت حرف نزن.

- مگه می شه؟

- بیخی، بیا شعمارو بچین.

- باش.

باهم دیگه بیست و چهار تا شمع رو چیدیم و منم دوتا از دوستای رایانو صداکردمو شعمارو روشن کردیم و همون موقع صدای تک بوق رضا اومد و ما هم زود کیکو با زحمت بلند کردیم و چهارتایی کیک سنگینو بردیم تو باغ جلوی دروازه و بقیه همه با فشفشه و بادکنک پشت سر ما رفتن و شراره دوربینو برداشت تا واکنشش ثبت بشه و با ورود رایان همه باهم یه صدا تولدشو تبریک گفتیم بیچاره خشکش زده بود و گیج شده بود با لبخند گفت:

- ممنون واقعا من اصلا انتظار نداشتم، یادم نبود تولدمه.

رفتم جلو. و بغلش کردم و کیفشو گرفتم:

- بیا شعما تو فوت کن عزیزم.

بعد از اینکه رایان با لبخند شعمارو فوت کرد و از همه تشکر کرد و براش دست زدن و دیجی آهنگ گذاشت و من رایانو بردم تا لباسایی که براش داده بودم دوخته بودن بپوشه.

کیکو خدمتکارا می بریدن و با زحمت به همه پخش می کردن، کلا مهمونا هفتاد و نه نفر بودن که همه جوون و از دوستا و آشناها بودن، تصمیم گرفته بودم امشب دل و دین رایانو ببرم برای همین برگشتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم، یه پیراهن کوتاه آبی آسمونی پوشیدم که تنگ بود و دامنش موج و حالت دار بود و یقش از پشت گردن بسته می شد و کمرشم شکل یه هلال باز بود و جلوش سنگ دوزی های قیمتی داشت، موهامو به زحمت باز کردم که موج ریخت و پف دار تا گودی کمرم اومد، مریمو صدا زدم و موهامو اتو مو کشید که صاف و شلاقی موهای طلایی رنگم افتاد دور صورتم، موهامو فرستادم پشت گوشم و گوشواره های طلای سفید طرح قطره ی

خارجیمو که سنگای آبی داشت انداختم و آرایشمو عوض کردم و ساده تر کردم ولی مثل همیشه آخرش رژ قرمز ماتی زدم و کفشای پاشنه بلند سیاه رنگم پوشیدم و پابند مخصوصی که بالای زانو و روی رونا بسته می شد بستم و با لبخند به زیبایی غریبم نگاه کردم و چشمای آبییم از هیجان درخشید، با رضایت از پله ها رفتم پایین که پارلا و شیدا که تازه اومده بودن تو با دیدن من خشک شدن.

شیدا: الاغ چقدر تو خوشگل شدی مثل عروسکی.

پارلا: وای خدا مثل ماه شدی.

با ناز گفتم:

- خودم می دونم.

بدون توجه به فحشاشون راه افتادم و رفتم بیرون تا به نقشم برسم.

وقتی برگشتم تو باغ همه خیره بودن رو من و پسرا با لذت و دخترا با حسرت، با یه لبخند نمکی و خجول که کاملاً برعکس افکارم بود موهامو زدم پشت گوشم و خرامان خرامان رفتم طرف سامیار و بهش این فرصتو دادم که کامل براندازم کنه که همین طورم شد، رسیدم که جلوش زل زدم به چشماش و مطمئن بودم رنگ چشمام به خاطر رنگ لباس بازتر شده و پرسیدم:

- چرا تنها نشستی؟

- دلیل خاصی نداره.

تصمیم گرفته بودم در کنار گستاخیم روی دخترانمو نشون بدم پس دوباره اروم و تاثیر گزار گفتم:

- بیا بریم پیش سیا و رایان و امیر تنها نمونی.

- باشه.

طبق نقشم با سامیار از کنار کیان و کیانا دوستای خانوادگیمون رد شدم که کیانا با فوضولی زاتیش و شیطننت گفت:

- رکسی آقارو معرفی نمی کنی؟

با لبخند گفتم:

- آقای ریاحی هم کلاسی من و دوست ما هستن. بعدم رو به سامیار معرفی کردم:

- اینم کیان و کیانا دوستای خوبمون.

کیان و سامیار به هم دست دادن و ابراز خوشبختی کردن و کیان مدام نگاهشو می دوخت به من که باعث شد اخمای سامیار بره تو هم، رفتیم پیش رایان اینا، هدفم فقط این بود که کیان به چشم سامیار بخوره و روش حساس بشه کمی با پسرا حرف زدم و بعد دوباره با لبخند گفتم:

- داداش من می رم پیش کیان ، کیانا سرش گرمه تنها مونده.

رایان با تعجب گفت:

- مگه اوناهم اومدن؟

- پس چی؟ خودم شخصا رفتم شرکت و دعوتشون کردم.

زیر چشمی به سامیار و اخماش نگاه کردم.

- باشه پس برو منم بعدا میام می بینمش.

- اوکی، فعلا پسرا.

با ناز رفتم طرف کیان که منتظرم بود، کیان پسر شریک بابا بود و حسابداری خونده بود و خودشم تو همون شرکت کار می کرد تا اینکه چند وقت پیش خبر رسید کیانا از

روی تفریح اونجا منشی شده و منم رفتم هم تبریک گفتم و کارت دعوتو دادم و هم نقشمو بهشون گفتم که چون هردو شیطون و پایه ان قبول کردن کمکم کنن. خیلی وقت بود فهمیده بودم سامیارم همچین نسبت به من بی حس نیست و حالا می خواستم مطمئن بشم.

- کیانی؟

- بله زلزله؟

- من برنمی گردم پشتم تو نگاه کن بین سامیار چی کار می کنه؟

- دختر نیاد منو بزنه؟

- وا مگه دیوونس؟

- آخه همچین داره نگام می کنه یاد این گاوای تگزاس افتادم حس می کنم منم اون دستمال قرمزه ام.

با این تشبیهاش بلند خندیدم که کیان دوباره گفت:

- بخند بخند ننه جان تو که دردی نداری این الان میاد منو شاخ می زنه.

حسابی به کولی بازی های کیان می خندیدم که یهو کیان ساکت شد و سیخ و ایستاد، با تعجب گفتم:

- هوی کیان جنی شدی؟ اللوووو؟ کیانی؟

یهو با صدای سامیار از پشتم دو تا سخته رد کردم:

- رکسانا پاشو بیا کارت دارم.

همچین با تحکم این حرفو زد که بدون هیچ حرفی زود پاشدم و به کیان گفتم:

- الان بر می گردم.

و شنیدم که سامیار زیر لب گفت « زیادم مطمئن نباش »

یا خدا نزنه منو بکشه؟! من هنوز جوونم ها آرزو ها دارم با شک ولی ظاهری خونسرد پشت سرش راه افتادم؛ داشت می رفت ته باغ، بهش اعتماد داشتم پس در سکوت دنبالش بودم که یهو وقتی قشنگ از همه دور شدیم ایستاد و داد زد:

- اون پسره چی زر زر می کرد اون طور می خندیدی؟

من که با دادش ده متر پریده بودم بالا به زور گفتم:

- چیز...چیزه مهمی نبود.

- واسه همین صدای خندت کل باغو برداشته بود؟

دیدم من کوتاه می آم این دور بر می داره باز شدم رکسانای مغرور و گستاخ و از جمله های تکراریه رمانا و فیلما استفاده کردم:

- خندیدن جرمه؟ اصلا به تو چه؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ دوس پسرمی؟ ها؟ به تو چه که شدی دایه ی مهربان تر از مادر؟

با حرص دستشو کشید تو موهایش و چیزی نگفت که دوباره گفتم:

- اصلا تو چت شده؟ چرا این طوری می کنی؟ اگه حرفی داری بزن و اگه نداری بهتره تمومش کنی.

سکوتشو که دیدم با ناراحتی پشتمو کردم بهش و خواستم برم که قدم اولو برنداشته صدای ضعیفش متوقفم کرد:

- دوست دارم!

سر جام خشک شدم ، به گوشام شک داشتم برگشتم طرفش و پرسیدم:

- چی گفتی؟ دوباره بگو.

کلافگی از سر و روش می بارید و معلوم بود همونم که گفته پشیمونه و شایدم اصلا فکر نمی کرده بشنوم:

- چپرو می خوای بشنوی؟ شکستن غرورمو؟

با جیغ جیغ گفتم:

- سامیار حرفتو تکرار کن تا مطمئن بشم درست شنیدم.

پوزخندی زد و با ناامیدی گفت:

- با اینکه می دونم گفتنش دردی رو دوا نمی کنه که هیچ بدتر یه دردم اضاقه می کنه ولی حالا که تا اینجاشو گفتم می خوام ادامه بدم، می گم.

زل زدم تو چشماش و منتظر بودم، چشمای خوشگلش کلی حرف داشت که نمی فهمیدم سامیار با درد پشتشو کرد به من و گفت:

- خیلی وقته عاشقت شدم.

خواست بره که بدو بدو دیدم جلوش وایستادم و گفتم:

- سامیار به من نگاه کن.

- سکوت

- گفتم به من نگاه کن.

سرشو بلند کرد و من دلم ضعف رفت برای چشمای آبی و خاصش و با لبخند گفتم:

- شنیدی می گن دل به دل لوله کشی داره؟

- یعنی تو هم....

- آره دیوونه من حتی از قبل تو دوست دارم.

- پس کیان..

- اون قضیش مفصله عشقم.

یهو سامیار بغلم کرد و با ذوق چرخوندتم و منم با شادی خندیدم و وقتی گذاشتتم پایین با لبخند به هم خیره شدیم و کم کم فاصله ی صورتامون کم شد و من با عشق اولین ب*و*س*ه ی زندگیمو به خاطر سپردم که یهو با سرفه ی یه نفر زود از هم جدا شدیم و با دیدن رایان من با خجالت و سامیار خونسرد نگاهش کردیم که دیدم شیدا و شراره و پارلا و امیر و سیاوش و کیان و کیانا هم هستن با دهن باز و خجالت بهشون نگاه می کردم که با دیدن دوربین تو دست شراره جیغم رفت هوا:

- بی شعور!!!!، تازه فیلمم گرفتید.

شیدا با شیطنت گفت:

- از اول اولش.

کیانا هم ادامه داد:

- از ابراز علاقه ی رمانتیک تا اثبات عملیش.

- آخه چطور؟

سیاوش: وقتی کیان اومد و گفت سامیار بردت و امکان مرگت هست پاشدیم سپاه جمع کردیم و اومدیم که از داد سامیار سر تو شاهد بودیم تا الان.

- پس چرا جلو نیومدید؟

پارلا: گفتیم فعلا که خطری تهدیدت نمی کنه دخالت نکنیم.

با چشمک شیطنت بار شیدا سرخ شدم و سرمو انداختم پایین که سامیار منو کشید تو بغلش و با عصبانیت دروغی رو به اونا گفت:

- بسه دیگه کم خانم منو خجالت بدید.

آروم به رایان نگاه کردم که دیدم با لبخند نگام می کنه و اومد جلو و سرمو بوسید و رو به سامیار گفت:

- تو لیاقت خواهرمو داری هیچ وقت ناراحتش نکن وگرنه زندت نمی زارم.

کل شب مسخره بازی کردیم و خندیدیم و یه جورایی منو سامیار نامزد شدیم و این تازه شروع ماجرای ما بود....

نمی دونم کی اشکام بارید و دوباره تو محوطه ی شرکت بودم، زانو هام خم شد و نشستم رو زمین، اشک می ریختم و می لرزیدم که رعد و برق زد و بارون اول نم نم و بعد شدید شروع شد.

سامیار:

رفتم سوار ماشین شم که بارون گرفت چتر و از ماشین برداشتم و رفتم کمی قدم بزنم که صدای گریه ی بلند یه دختر شنیدم، با تعجب رفتم اون طرف که رکسانارو دیدم که رو زانو هاش نشسته بود و موهای خیسش دورش ریخته بود و پیراهنش کاملا خیس شده بود و چسبیده بود به تنش ولی اون بدون توجه فقط گریه می کرد و می لرزید که احتمالاً از سرما بود خواستم برم جلو که از دور سامانو دیدم که بدو بدو خودشو رسوند به رکسانا و کتشو در آورد و انداخت رو شونه هاش و در گوشش حرف می زد و سعی می کرد آرومش کنه این بار سوم بود که اشک رکسانای مغرورمو می دیدم و سامان آرومش می کرد، هر اشک رکسانا خنجر می شد و تو روح و قلب من فرو می رفت پس پشتمو کردم بهشون و با قدمای بلند از اونجا رفتم.

سامان:

با ناراحتی رکسانارو که فقط زمزمه می کرد چرا ولم کرد و اشک می ریخت رو بغل کردم و بردم تو ماشین و یه زنگ به حامد زدم و گفتم که رکسانا حالش بد شده و معذرت خواهی کردم، رکسانا می لرزید و زیر لب اسم سامیارو می گفت دستشو که

گرفتم با ترس تبشو نگاه کردم و زیرلب از خدا کمک خواستم و روندم اولین بیمارستان.

تا صبح بالای سر رکسانا بودم، می گفتن حداقل یه شب باید بمونه تا حالتش ثابت بشه مریض شده بود و دکتر می گفتن چون بدنش ضعیفه حتی ممکنه با همین بیماری ساده از پا در بیاد.

با زنگ دوباره ی حامد از اتاق رفتم بیرون و جواب دادم:

- بله حامد جان؟

- دکتر کجایی پس؟

- بیمارستان.

- کجا!!!!؟ حالت خوبه؟

- آره بابا من خوبم شب بهت گفتم دیگه حال رکسانا بد شده.

- از دیروز اونجا بید؟

- آره و معلوم نیست کی خوب بشه.

- می دونم کار داری ها ولی باید یه سر بیای کارخونه، یه سری برگه هست که باید امضای تو هم پاش باشه.

- باشه تا نیم ساعت میام.

آخرین نگاهمو به خواهرم انداختم و از بیمارستان زدم بیرون ولی قبلش شمارمو دادم به پرستار خصوصی رکسانا تا اگه چیزی شد بهم خبر بده.

سامیار:

- بله حامد؟

- داداش از رکسانا خبر داری؟
- نه چطور؟
- می دونی بیمارستانه؟
- چیبی؟ چرا؟
- من چه بدونم؟ امروز زنگ زدم سامان بیاد قرارداد هارو امضا کنه که گفت بیمارستان بالای سر رکساناست، از دیروز اونجان.
- مرسی که گفتی.
- قطع کردم و شماره ی محمد رو گرفتم:
- چه عجب پسر خوبه تو کارت گیر من بودا.
- شرمنده پسر والا سرم شلوغ بود، حالا چیا فهمیدی؟
- چند روز پیش رفت پاریس.
- می دونم دیشب دیدمش.
- تو که پیششی واسه چی آمار می خوای؟
- خب حالا دیگه..
- دو روز قبل از رفتنش از خونه فرار کرد و رفت هتل و با کلی پول تونسست بدون اینک اسمش تو سیستم بره اتاق بگیره و از همون موقع دوستاش و برادر و باباش افتادن دنبالش شدیداً، پروازش که پرید آدمای باباش رسیدن فرودگاه و حسابی کفری شدن، ظاهراً رفته پیش پسر عمش...
- سامان.
- آره خودش، احتمالاً تا یکی دو روز پیداش کنن.

- اوکی مرسی.

- خواهش.

- بای.

پس فرار کرده!!

دختره ی کله شق برای بودن با سامان از دست باباش فرار کرده، حالم بد بود بدترم شد، بدون فکر روندم نزدیک ترین بیمارستان به شرکت که حدس می زدم اونجا باشن.

حدسم درست بود و رکسانارو تو خواب پیدا کردم، با عشق به فرشته ای که تو خواب صد برابر معصوم تر دیده می شد نگاه کردم، سعی کردم تک تک اجزای صورتشو به خاطر بسپارم مژه های بلند و پیچ خوردش که می دونستم زیرش دوتا گوی زندگی پنهان شده، دماغ عروسکیش و لبای سرخ و پوست سفید و چهره ی مینیاطوریش رو از نظر گزروندم و با تکون خوردنش زود فاصله گرفتم و از بیمارستان زدم بیرون..

سامان:

چهار روز گذشته بود و نه تنها رکسانا بهتر نمی شد که بدترم می شد و دکترا می گفتن اگه همین طور پیش بره ممکنه بره کمای موقت، کلافه شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم در آخر با شک و دودلی تو گوشیم کمی گشتم و آدرس خونه ی تازه ی سامیارو در آوردم و روندم اونجا...

وقتی رسیدم در حالی که هنوزم دودل بودم از نگهبان برج خواستم به سامیار خبر بده و نشستم تو لابی، از دور دیدمش، وقتی رسید بهم اخماشو کشید تو هم و گفت:

- چی کار داری؟ از کجا آدرسو آوردی؟

- باید حرف بزنییم در مورد رکسانا.

- من حرفی ندارم.
- خواست بره که زود گفتم:
- ممکنه بعدا پشیمون بشی ها اون حالش بده و ممکنه از دست بره.
- بلافاصله با نگرانی برگشت طرفم:
- از چی حرف می زنی؟
- می شه بریم یه جا حرف بزنیم؟
- با دودلی گفت:
- بریم کافی شاپ برج.
- سرمو تکون دادم و پشت سرش رفتم رو یه میز دونفره نشستیم و سفارش قهوه دادیم، منتظر نگام کرد که گفتم:
- یه سؤال می پرسم توروخدا دروغ نگو.
- پرس.
- هنوز دوسش داری؟
- پوزخند زد ولی چشماش غمگین شد:
- چطور؟
- بگو.
- کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:
- حتی بیشتر از قبل.
- خیالم راحت شد و ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- پس چرا ولش کردی؟

با حرص گفت:

- به تو ربطی نداره.

- پس برای اینکه اعتماد کنی اول من شروع می کنم فقط خواهشا تا آخر حرفام چیزی نگو با دیدن نگاه منتظرش گفتم:

- وقتی چهار سالم بود زنداییم حامله شد، خوب یادم مونده که داییم مثل پروانه دور زندایی می چرخید و با یه نگاهش همه چیز براش آماده بود، زندایی ناراحت و افسرده بود ولی با همه ی وجود حواسش به بچه ی توی شکمش بود تا سالم به دنیا بیاد، دایی روز به روز که دردای زندایی شروع شد حالش بدتر می شد، عصبی و کم طاقت شده بود تا روز به دنیا اومدن بچه رسید، همه ی فامیل و آشنا تو بیمارستان بودیم، منو و رایان یه گوشه وایستاده بودیم و منتظر به دنیا اومدن رکسانا بودیم که یهو چندتا پرستار و دکتر با عجله دویدن تو اتاق عمل و همه جا شلوغ شد، صدای گریه ی نوزاد اومد و همه شاد شدن که خبر بد رسید، زندایی طاقت نیاورده بود و مرده بود، دایی داغون شد و از همه بدتر اون رکسانارو مقصر مرگ زن زیباش می دونست، با دیدن رکسانا قلبم زدن یادش رفت، زیباترین نوزادی بود که کسی تو عمرش می تونه ببینه، صورت گرد و تپل سفید و گونه های برجسته ی صورتی و لبای کوچولوی سرخ و چشمای خمار آبی که می درخشید و موهای ابریشمی کم پشت روی سرش که تو نور می درخشید، وقتی می خندید دوتا چال گونه رو لپاش می افتاد که دنیای من و رایان بود، رکسانا شد خواهرم و من هر ثانیه اونجا بودم کم کم که بزرگ تر شدیم پرستارای رکسی رو فرستادیم رفت و سه تایی باهم بودیم، ما خواهر و برادر هم بودیم و کم کم اکیپمون بزرگ تر شد تا چهارسال پیش که من مجبور شدم از عشقم و خواهرم تو ایران بگزررم و برای پیشرفت برم آمریکا که بعد ها زد و دیپورت شدم از ایران، رکسانا هر شب به من پیام می داد، از اولین روزی که تورو دید گفت تا شب

ابراز علاقت که فیلمشو فرستاد، بعدم از بیرون رفتناتون می گفت تا وقتی که یه شب خبری ازش نشد، به شیدا زنگ زدم که با زحمت و گریه تعریف کرد رکسانا خودکشی کرده و تو بیمارستان روانی بستریه، کسی نمی دونست چی شده فقط می گفت منو دوست نداشت، رایان افتاد دنبالت، دست به دامن من شد و منم آدرستو تو آمریکا در آوردم، با پسرا می خواستیم بیایم سراغت که رکسانا فهمید و هممونو قسم داد که نزدیکت نشیم تا زندگیتو کنی، رکسانا تو این سه سال مثل ربات بود تا اینکه خسته شد و اومد اینجا می خواستم خوبش کنم که تو رو دید و دوباره هوایی شد و منم مجبور شدم قول بدم اونو بهت نزدیک کنم ولی شب مهمونی با یادآوری خاطراتون طاقتش تموم شد و حالش بد شد، رفته رفته هوشیاریش داره کم تر می شه و چون فقط اسم تورو می گه دکترا گفتن شاید دیدن تو براش خوب باشه، حالا تو بگو.

سامیار:

با بحت گفتم:

- رکسانا خودکشی کرده؟ بستری شده؟

- آره به خاطر تو حالا دلیلتو بگو.

نفس عمیقی گرفتم و با بغض گفتم:

- یک سال از دوستیم با رکسانا می گذشت و هردو عاشق ترین زوج شهر بودیم، قدم به قدم تهرانو متر کردیم و هر ثانیه با هم بودیم، همه چیز خوب بود، باورت می شه ما حتی اسم بچه هامونم انتخاب کرده بودیم؟ یه روز شب که از پیش رکسانا برگشتم خونه تلفونم زنگ زد، ناخودگاه غرق خاطرات شدم:

- بله؟

- آقا سامیار؟

- خودم هستم شما؟

- من بابای رکسانام.
- جناب شمس شما بیید؟ معذرت می خوام نشناختمتون، امری دارید؟
- بدون اینکه رکسانا چیزی از زنگم بدونه فردا بیا شرکتیم باید بینم.
- چشم حتما چه ساعتی؟
- نه صبح اونجا باش، آدرس می فرستم برات.
- چشم میام، خدا حافظ.
- خدا فظ.
- اون شب با کلی فکر و خیال خوابیدم و فردا آماده شدم که برم پیش پدرزن عزیز که رکسانا زنگ زد:
- جانم خانمم؟
- عشقم کجایی؟
- یه کاری دارم امروز فکر کنم تا ظهر حل بشه.
- باشه پس ظهری بیا دنبالم بریم خرید که مهمونی یکی از دوستانه.
- باشه عزیزم، کار دیگه ای نداری؟
- نه خدا حافظ.
- بای گلم.
- جلوی شرکت بزرگ شمس ترمز کردم و از پله ها رفتم بالا و با کلی مصیبت من تو اتاق رئیس بودم، بابای رکسانا با دیدن من به طرز عجیبی زل زد به چشمام و خشکش زد یهو کم کم اخماش رفت تو هم و با سر جواب سلاممو داد و گفت:
- پس پسری که جرعت کرده یه سال بیخ گوش من دخترمو ببره ددر دودور تویی.

- جناب شمس باور کنید من رکسانا رو خیلی دوست دارم و قصدم ازدواجه، خانواده ی من خارجن و قراره آخر این ماه بیان ایران. و انشاله اون موقع مزاحمتون می شیم.
- من مخالف این ازدواجم دور دخترمو خط بکش.
- آخه چرا به خدا من قصدم جدیه و عاشق دخترتونم همه چیزم دارم.
- مهم نیست.

.....

دوروز فقط رفتم و اومدم و اول با خواهش و التماس و در آخر با تهدید خواستم نظر باباشو عوض کنم ولی نشد که نشد و من مجبور شدم...

رکسانا:

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم حس می کردم که دوباره داره حاله بد می شه ولی با این حال بازم به روزی که ولم کرد فکر کردم....

وقتی سامیار گفت می خواد منو ببینه با ذوق پریدم حموم تا آماده بشم یه شلوار لی پاره و یخی پوشیدم با مانتوی قرمز و کوتاه جلو بسته و یه شال سفیدم انداختم و موهامو که بافته بودم از پشت گذاشتم بیرون و کفشای اسپورت سفید و کیف ستش برداشتم و یه آرایش ملایم کردم ولی طبق معمول رژ قرمزمو محکم کشیدم رو لبم و سویچ جنیسیس ام رو برداشتم و از نرده ها لیز خوردم پایین؛ وقتی رسیدم دیدمش که روی یکی از نیمکت ها نشسته بود ولی کلافه دیده می شد، سرشو تکیه داده بود به پشتش و چشماشو بسته بود و با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود، برعکس همیشه موهای نامرتب و لباسش چروک بود و یه ته ریش چند روزه رو صورتش دیده می شد، نگران شدم ولی با لبخند رفتم جلو؛

- سلام عشقم.

- سلام.

- حالت خوبه؟

- بد نیست، حرفامو بگم بهترم می شم.

از سردی صداش تنم لرزید ولی باز با انرژی گفتم:

- بگو دیگه کنجکاو شدم.

بالاخره چشماشو باز کرد و خیره شد تو چشمام چشمای خوش رنگش کدرتر از همیشه دیده می شد و یه غمی تو نی نی چشماش داد می زد اون دوتاگوی رنگی حرفای زیادی داشتن که نمی فهمیدم، نفس گرفت و تند تند گفت:

- بین رکسانا، من دیگه خسته شدم و وقتشه این بازی رو تموم کنم، تو خوشگل بودی و واسه همین خواستم ولی خب کم کم ازت سیر شدم و حوصلمو سر بردی و دیگه نمی خوام ادامه بدم، بهتره فراموشم کنی.

خشک شده بودم و به گوشای خودم شک داشتیم به زور نالیدم:

- سامیار شوخی مضخرفی بود...

سامیار:

به زحمت با لحن محکمی گفتم:

- بس کن رکسانا خستم کردی من برای فردا بلیط دارم و برای همیشه از ایران می رم امیدوارم خوشبخت بشی.

چشمای دریابیش آماده ی باریدن بود با صدای پر بغضی گفت:

- سامیار تورو خدا تمومش کن من بدون تو نمی تونم.

اشکاش که چکید خنجر شد تو روح و قلب من ولی باید به خاطر زندگی زندگیم
تمومش می کردم پس با یه حرکت پاشدم و گفتم:

- من هیچ وقت عاشقت نبودم و الانم دیگه عاصیم کردی به نفعته سعی نکنی برای
زندگی آینده ی من در دسر درست کنی.

اونم پاشد ولی جلوی پاهام افتاد رو زانوهایش و با هق هق گفت:

- سامیار من عاشقتم اذیتم نکن تورو خدا بگو شوخی می کنی.

اگه یه ثانیه هم می موندم وا می دادم پس با صدای بلندی که به خاطر فشار عصبی
بود غریدم:

- بابا نمی خوامت بفهم دیگه دست از سرم بردار. پشتمو کردم بهش و تازه اون موقع
اشکای خودم چکید رو صورتم، تند تند ازش دور شدم فقط لحظه ی آخر که برگشتم
دیدم دوتا خانم رفتن جلو و سعی دارن بلندش کنن و توجه همه به اونه از خودم بدم
اومد که اون دختر مغرورو به این روز انداختم ولی چاره ای نداشتیم، با صدای سامان از
خاطرات اومدم بیرون جعبه ی دستمالو گرفته بود طرفم سئوالی نگاهش کردم که به
چشمام اشاره کرد و تازه فهمیدم گریه کردم:

- حالا فهمیدی چرا مجبور شدم از قلب و نفسم دور شم

- من واقعا متأسفم پسر تو تنها کسی هستی که لایق رکسانائه و می تونه
خوشبختش کنه من هر کاری می کنم بهم برسید الانم پاشو بریم بیمارستان که
بعدش من با رایان مشورت کنم و یه راهی واسه دایی پیدا کنیم، چون دیر یا زود
پیداتون می کنه.

با نفرت گفتم:

- می دونم هر کاری از اون مرد بر می آد، تعجب می کنم تا حالا پیداتون نکرده.

- چون تو فرانسه اصلا کسی با هویت من وجود نداره که پیدام کنه.

- ها؟

- اینارو نمی شه بگم چون محرمانه است همین قدر بگم که من برای دولت کار می کنم و کارم اون قدر مهم هست که مخفیم کنن و امنیت منو تامین کنن، به اوناش فکر نکن وقتشه که بری پیش رکسانا.

سریع از جا پریدم که باعث خنده ی سامان شد:

- بریم؟

- بریم.

تو راه گوشی سامان زنگ زد:

- بله؟

-

- چی؟

-

- یا خدا الان میام تو راهم.

-

- باشه باشه خدافظ.

چون فرانسوی حرف زده بود با کنجکاوی گفتم:

- کی بود؟

- از بیمارستان بود.

- چی گفتن؟

- رکسانا دوباره دچار حمله ی عصبی شده.

- وای خدا الان چی می شه؟

- هیچی دکترای بهش آرامبخش زدن و تحت مراقبتی فقط وقتی بیدار شد باید آرومش کنی.

رکسانا:

چشمامو که باز کردم با دیدن چهره ی دلنشین سامیار شک کردم که مثل همیشه خواب و توهمه یا بیدارم؟!

- سامیار؟

- جانم عشقم؟

- تو واقعا اینجا ای؟ برگشتی؟

اشکای مزاحمم دیدمو تار کرده بود و آزارم می داد ولی اونم صدای لرزون بود:
- آره گلم.

سامیار مغرور که گریه نمی کنه حتما توهمه.

سامیار:

با دیدن بدن ظریف و لاغریش زیر دستگاہ و سرم طاقتم تموم شد و اشکام راهشونو پیدا کردن، پرستارای رکسانا همه با چشمای اشکی نگامون می کردن رکسانا دوباره با صدای ضعیفی گفت:

- چرا ولم کردی؟

- تو آروم باش عزیزم تا خوب بشی همه چیزو بهت می گم.

- الان بگو.

- استراحت کن می گم.

- تنهام می زاری بازم؟

- دیگه همیشه پیشتم.

خودمم به حرفم شک داشتتم ولی رکسانا خیالش راحت شد و تسلیم آرامبخشا شد و خوابید.

آروزم صورت سفیدشو ناز کردم که سامان اومد تو اتاق:

- خوب پیش رفت؟

- تقریبا، از من دلیل می خواد.

- کمی که بهتر شد راستشو می گیم.

- اگه باباش پیداش کنه...

- دایی با من الانم داشتتم با رایان حرف می زدم تا اسمتو شنید قاطی کرد به زور آرومش کردم تا کلا گوش کنه.

- حق داره.

- نه نداره ما خودمون مقصر بودیم که هیچ وقت رو خواهرمون غیرت نداشتیم که نزاریم باهات دوست بشه.

- انتظار داشتیم بعد از جداییمون بیاد سراغم.

-نه تنها رایان بلکه هممون به خونت تشنه بودیم و من آدرستو گیر آورده بودم و قرار بود بیایم سراغت که رکسانا فهمیدو خواهش کرد کاریت نداشته باشیم وگرنه الان زنده نبودى.

- من لیاقت عشقشو ندارم اون یه فرشته است، شاید نباید ولش می کردم شاید می شد باباشو راضی کرد.

- تو هم مجبور بودی دیگه الان فایده ای نداره دنبال مقصر بگردیم.

- به نظرت منو می بخشه؟

- خیلی راحت تر از اونی که فکرشو می کنی.

- خسته شدی تو برو خونت من پیششم.

- باشه راستش باید برم به کارام برسیم؛ پس خواهرمو سپردم دست توها داماد فراری!

- خیالت تخت.

تو همین چند ساعت دیگه نه تنها حس بدی به سامان نداشتم بلکه با داداش عشقم احساس نزدیکی هم می کردم.

فرد مجهول:

با عصبانیت از خبری که شنیدم گوشه‌گیر و کوبیدم تو دیوار و عصبی ناخنامو جویدم باید حالشونو بگیرم تند تند به رابطم ایمیل زدم:

- جک؟

- جان؟

- شماره ی یکپرو برام پیدا کن.

- کی رو جیگر؟

- آرمان شمس!!

- می شناسم صب کن....

- چی شد.
- بیا
- حله مرسی.
- خواهش هزینه اش؟
- دندون گرد، می ریزم به حسابت.
- حله عسل مرسی.
- لپ تاپ رو بستم و با گوشی دومم شماررو گرفتم:
- بله؟
- آقای آرمان شمس؟
- خودمم شما؟
- یه دوست خیر خواه، یه خبر از دخترتون دارم.
- تو کی هستی؟ چی از رکسانا می دونی؟
- مثلاً جاشو می دونم و می دونم که کیا پیششن.
- یعنی چی؟ از کجا اینارو می دونی؟ کی هستی؟
- تلفونو قطع کردم و آدرس بیمارستانو فرستادم و نوشتم برو از سامیار جدا کن دخترتو تا دوروز وقت داری!!
- تأیید ارسال که اومد گوشيرو با سیمکارتش شکستم و با خیال راحت زمزمه کردم:
- دیگی که برای من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه پسر خوشگله به من می گن ریما!!!

رکسانا:

دو روزی از باهم بودن دوبارمون می گذشت و دیروز رایان و بچه ها اومدن اینجا الانم همه دورهم تو اتاق من جمع شدیم و به اداهای سیاوش می خندیم، سامیار دستمو گرفته بود و هر چند لحظه با عشق نگاهم می کرد، سامان و شیدا هم با لبخند تو بغل هم بودن و شراره سرشو گذاشته بود رو شونه ی رایان و ریسه می رفت، تو این بین نگاه حامدم قفل پارلا بود و پارلا حی سرخ و سفید می شد، امیرم با خنده کنار نامزدش که کسی نبود جز کیانا نشستته بود، رو تخت جابجا شدم و از ته دل لبخند زدم به جمعمون به عاشقایی که بهم رسیدن و به سیاوش دیوونه که هنوزم باب دلش پیدا نشده بود و با کیان وسط اتاق معرکه گرفته بودن، نگاهم چرخید رو سامیار و خودمو انداختم تو بغلش کمی بالش پشتمو صاف کرد تا راحت تر باشم و بغلم کرد که همون موقع در با شدت باز شد با فکر اینکه بازم پرستارا اومدن اخطار بدن با لبخند برگشتم طرف در که خشکم زد!!

نگاه احمالود بابا دور تا دور اتاق چرخید و رو من و سامیار ثابت موند:

- خوش می گذره؟ می بینم که جمعتون جمعه

رو به رایان با اشاره به شراره گفت:

- به تو هم که بد نمی گذره نیازی هم نبود به باباتون بگی خواهر فراریتو پیدا کردی!

برگشت طرف سامان و شیدا:

- همه بهم رسیدید می بینم، از تو انتظار نداشتم دایی، حالا دیگه دخترمو از من قایم می کنی؟

همه خشک شده بودن که سامیار به حرف اومد:

- واقعا انتظار داشتید رکسانارو تحویل پدری بدن که قصد جون دخترشو داره؟ پدری که اونو سه سال از عشقش دور کرده و به این روز انداختش؟

یه لحظه حس کردم برق اشکو تو چشمای بابا دیدم ولی خیلی زود به عقل ناقصم
نهیب زدم، دوباره بابا گفت:

- همتون برید بیرون می خوام با رکسانا حرف بزنم.

وقتی دید کسی حرکت نکرد دوباره با صدای بلند تری تکرار کرد که همه تازه انگار از
شک در اومدن و اخم کردن و برعکس حرف بابا دور تخته حلقه زدن:

رایان: بابا بهتره بری نمی زارم دیگه از طرف تو آسیبی به عشقشون برسه.

سامان: دایی بزار رکسانا هم خوشبخت بشه اونا عاشق همن.

بابا: چشمم روشن حالا دیگه تو روی من وایمیستید؟

امیر: رکسانا خواهر ماست و ما خانوادش دیگه یه لحظه هم تنهانش نمی زاریم.

سیاوش: دور رکسی رو خط بکش جناب شمس.

بابا: واقعا شما می خواید جلوی من وایستید؟ آرمان شمس؟

کیان: ما قدرت و نفوذ شمارو نداریم ولی تا تهش با همیم.

حامد: دلیل شما هرچی هم که بوده من تو این سالها عشق سامیار به رکسانارو دیدم و
نمی زارم دوباره جداشن.

از محبت بچه ها دوبار بغض کردم و با عشق نگاشون می کردم و حتی قدرت دفاع از
خودمو نداشتم.

شیدا و شراره: لطفا برید بیرون.

پارلا: با تمام احترامی که براتون قائلم می گم بهتره راحتشون بزارید.

بابا: یعنی من نمی تونم دو کلمه خصوصی با دخترم حرف بزنم؟

رایان: نه حق نداری به همون دلیلی که جداشون کردی و خواهرم جلوی چشمم آب شد و ندیدی.

بابا: رکسانا به اینا بگو برن بیرون باید باهات حرف بزنم در مورد مادرت.

با اشک و تعجب نگاهش کردم و روبه بقیه که مثل من تعجب کرده بودن نگاه کردم و به سامیار گفتم:

- تنهامون بزارید.

سامیار: دیوونه شدی؟ اگه بلایی سرت آورد؟

- اون بابامه سامیار.

رایان: رکسانا!!

کیانا: بچه ها به نظرم اونا حق دارن باهم سنگاشونو وا بکنن.

با نگاه به من بچه ها دوبه شک تنهامون گذاشتن ، به زور رو تخت جابجا شدم که تو یه لحظه تمام بدنم گرم شد، با چشمای گرد شده تو بغل بابا خشک شده بودم که گفتم:

- رکسانا بابا منو می بخشی؟

من که صدایی ازم در نمی اومد بابا دوباره شروع کرد:

- بیست و دو سالم بود و با بهترین دوست بچگیم سعید تو رشته ی عمران درس می خوندم که یهو توجهم به یه دختر ترم اولی جلب شد یه دختر با چهره ی اروپایی چشمای دریایی و موهای طلایی و پوست سفید زیادی زیبا بود و از خانواده ی اصیلی هم بود خانوادش روسی بود ولی پدر بزرگ مادریش که ایرانی بود ویکتوریارو بزرگ کرده بود و مراقبش بود، سعی کردم نزدیکش بشم ولی به طرز عجیب و مسخره ای اون جذب سعید شده بود و سعیدم اونو می خواست، کم کم چشم باز کردم دیدم با

هم دوست شدن، عشقم و بهترین دوستم، سعید تو قیافه خیلی سرتر از من بود مخصوصا چشماش که خاص ترین عضو صورتش بود، چشمای آبی که تو تر که می رفت خاکستری می شد و رگه های سبز داشت .

با این حرف بابا نفسم گرفت یعنی سعید بابای سامیار بود؟ مگه ویکتوریا اسم مامان من نیست؟ اینجا چه خبره؟!

- به سعید حسادت می کردم و قسم خوردم ویکتوریا اولین چیزی بشه که من داشته باشم و سعید نه!!

با پول و انواع حيله ها کاری کردم که کارخونه ی پدری ویکتوریا ورشکست بشه و قبل از اینکه ویکتوریا به سعید خبر بده گوشیشو انداختم تو آب سوخت و خودشو واسه اندازه گیری یه زمین واسه پروژمون فرستادم شمال و به پدربزرگ ویکتوریا نزدیک شدم و پیشنهاد دادم پولو بدم در ازاش دامادش بشم، و خیلی زودتر از تصورم زیباترین دختر تهران با اشک و اجبار همسرم شد، رایان به دنیا اومد ولی ویکتوریا هنوزم از من متنفر بود مثل یه ربات بود و سرد، سعید بعد از شنیدن خبر ازدواج ما از ایران رفت ولی بعدها خبر موفقیت هاش بهم می رسید ما هر دو برای فرار از احساساتمون خودمونو تو کار و پول غرق کردیم.

ویکتوریا یه خبر از سعید تو اینترنت دید و دوباره هوایی شد و ساز طلاق زد و من برای نگه داشتنش هر کاری کردم و یکیش باردار شدن دوبارش بود، اون با شما مهربون بود و از من متنفر با رایان بازی می کرد و حواسش بود بلایی سرت نیاد ولی به من نگاهم نمی کرد تا اینکه زد و سر زایمان تو ویکتوریام برای همیشه رفت ، من می خواستم تو با به دنیا اومدنت نگهش داری ولی تو باعث مرگش شده بودی من اون موقع اشتباهات خودمو انداختم گردن یه نوزاد چند روزه و از همه جا بی خبر نمی تونستم بینمت چون کپی مادرت و حتی زیباتر بودی با دیدنت زجر می کشیدم و از طرفی همین شباهت باعث می شد عاشقت باشم تو ویکتوریای دوم من بودی تا

روزی که فهمیدم دوست پسر داری، می گفتن خیلی همو می خواید پس اون پسر و صدا کردم شرکت تا ببینم می شه عروسکمو بدم بهش؟!!

با دیدن چشمای سامیار اولین چیزی که جلوی چشمم جون گرفت عشق سعید و ویکتوریا بود و مدام تو ذهنم می چرخید سعید و ویکتوریامو گرفت و پسرش یادگار و ویکتوریا رو.

- مسخره است.

- من زخم خورده بودم تو و ویکتوری دومم بودی و من ابدًا حاضر نبودم تورو به پسر سعید بدم و چشممو رو همه چیز بستم و اون شرط احمقانه و گذاشتم من دلم نمی اومد خار تو پات بره ولی اون باور کرد قراره بکشمتم همشم به خاطر اینکه من به خاطر عذاب وجدانم از تو دوری می کردم و همه فکر می کردن از نفرت، وقتی سامیار عقب کشید و رفت خیالم راحت شد ولی با خودکشی تو دنیا رو سرم خراب شد، من داشتم دومین ویکتوریام رو به خاطر ریاحی ها از دست می دادم.

کلی راز و نیاز کردم تا برگشتی ولی دیگه رکسانای قبل نبود، دخترم شاید هیچ وقت باور نکنی ولی من از اخلاق و شیطنت هات خبر داشتم و گاهی ساعت ها به جوابات به استادات یا شیطونی هات می خندیدم، حتی فکر کردم که سامیارو برگردونم ولی دلم راضی نشد تا اینکه قبول کردم بری پیش سامان بلکه خوب شی که شدی هم وقتی برگشتی مثل قبل بودی ولی یهو فرار کردی و همه چیزو خراب کردی دوباره ویکتوریا رو از دست دادم، در به در دنبالت بودم ولی ردی از سامان تو پاریس نبود تا اینکه یه دختره که فکر کنم از خاطر خواهای سامیار بوده آدرستو داد، من اشتباهاتم و فهمیدم رکسانام بابایی منو می بخشی؟ می زاری برات پدری کنم؟

اشکام بی وقفه می بارید برای خودم برای سامیار، مامانم، سعید و حتی بابام

گ*ن*ا*ه هممون تنها یه چیز بود عاشق شده بودیم!!!

خودمو انداختم تو بغل بابا و های های گریه کردم بابا هم در حالی که موهامو نوازش می کرد اشک می ریخت.

با صدای بلند گریه ی من بچه ها تو حالت آماده باش ریختن تو اتاق که خشکشون زد و ناخودآگاه زدم زیر خنده....

اون روز بابا یه بارم خصوصی با سامیار و رایان و سامان حرف زد ، سامیار دلگیر بود ولی به حرمت من چیزی نگفت، زیاد طول نکشید که یخ بچه ها آب شد و صدای خنده ی سیزده نفرمون بلند شد.

پسرا و مردا حتی سامان رفتن خونه ی سامیار و دخیا خونه ی من قرار شد مامان سامیار بیاد فرانسه و بعد از اینکه بابا همه چیزو بهش گفت بیفتیم دنبال کارای عروسی.

هیچ وقت اون روزو یادم نمی ره مامان سامیار هم کلی اشک ریخت چون ظاهرا هیچ وقت اون طور که باید از سعید عشق ندیده بود و حالا دلیلشو می فهمید ولی در کل خیلی هم از من خوشش اومد و مخالفتی با عروسیمون نداشت به من دخترم می گفت و من بهش مامان ثریا می گفتم.

تصمیم بامزمون این بود که هر چهارتا زوج یه جا ازدواج کنیم که زد و حامد پارلارو خر کرد و شدیم پنج تا عروس.

هردوتا خونه هیجان داشتن خونه ی عروسا که خونه ی من باشه همه مشغول برنامه ریزی و تهیه ی لیست بودیم و کارا که تقسیم شده بود و کارایی که به عهده ی خودمون بود از جمله لباس عروسا رو هماهنگ می کردیم.

دو هفته بکوپ کار کردیم تا کارای اصلی تموم شد، یه برج نه طبقرو کالا خریده بودیم و پنج طبقش ماله تازه زوجا بود و چهارتای دیگه مال سیاوش و کیان و مامان ثریا و بابا بود!!

پنج تایی باهم جهاز خریدیم و خونرو چیدیم و خونه ی هر پنج تامون شکل هم بود و تنها تفاوت رنگ خونه ها بود، پسرا هم ماشینو حل کردن، همشون به جز سامیار بنز خریدن، یه شکل و یه مدل ولی سامیار به خاطر علاقه ی من و خاص شدنمون و بهتر شدن فیلم عروسی یه بوگاتی سیاه خرید!

رفتم طبقه ی آخر و زل زدم به خونه ی خوشگلم خونه ی ششصد متری شیش خوابه ام با ترکیب رنگ سفید و طلایی، اتاق خواب چهل متریمون وسطش یه تخت دونفره ی سلطنتی سفید و طلایی بود و یه دیوار کلا عکسای ما بود از دانشجویمون تا الانمون و وسطش خالی بود تا عکس عروسیمونو بزنیم، دو دیوارم کمده بود یکیش طلایی بود مال سامی و یکیش سفید بود مال من، میز آرایش منم یه طرف بود تقریبا وسط اتاقم یه دست مبل راحتی سفید بود و بالای دیوار جلوی تختمون تلویزیون بود! یه اتاق اتاق کار سامیار شد و یکیش اتاق مطالعه. و کتابخونه و دوتاش مهمون، یکی هم خالی موند واسه نی نی!!

خونه ی شراره و رایان سفید و نقره ای بود و شیدااا سفید و قرمز و پارلا هم سفید و نارنجی جیغ انتخاب کرد و کیانا ترکیب سفیدو با فسفری پسندید، برای شب عروسی چون فیلمبردای تا لحظه ی ورود ما به اتاق بود قرار بود از جلوی در خونه تا اتاق فرش گلبرگ رز باشه و دو طرف راهش شعمای شکل قلب سفید روشن.

لباس عروسامون هم شکل هم بود؛ از بالا تنگ و دکلمه بود و کلا مرواریدای ریز سفید و طلایی کار شده بود و پشتش شکل یه قلب باز بود و از بغل با بند بسته می شد و رو کمرش با حریر یه پاپیون گنده سمت چپش بود و دامن پرنسسی اش از جلو تا بالای زانو بود و از پشت یه متر دنباله داشت.

بیشترین هزینه واسه مهمونا شد واسه همشون تو دوتا پرواز یه جا بلیط گرفته بودیم و تو دعوتنامه هاشون می فرستادیم و تو هتلیم واسشون جا رزرو شده بود.

سامیار:

با خستگی یه گوشه کنار رایان و سامان وا رفتم یه تالار خیلی بزرگ جنگلی که پشتش باغ و دریاچه ی مصنوعی داشت رزرو کرده بودیم و کت و شلوار های یکدست سفید با کراوات های طلایی خریده بودیم، ماشینارم داده بودیم تزئین و گل عروسارو سفارش داده بودیم ، آتلیه هم آماده بود و شیش تا عکاس و فیلمبردار درخواست کرده بودیم!

سخت ترینش کارمهمونا بود در کل من تو چندتا کارخونه سهاممو فروختم و حامد خونش تو آمریکاو فروخت و امیر از خانوادش کمک مالی خواست و ماشینامونم که هیچ ولی ارزششو داشت تا اون شب واسه دخترا خاطره انگیز ترین روز عمرشون و بزرگ ترین عروسی پاریس بشه!!!

فردا هم قرار بود بریم دنبال دخترا خرید حلقه!

رکسانا:

حلقه ها هم انتخاب شدن، طلای سفید با الماسای ریز که توشون اسم صاحباش حک شده بود گرون بود ولی درخشان و شیک!

همه دور هم دایره زده بودیم رو چمن و در مورد محلی که قرار بود بریم ماه عسل بحث می کردیم پسرا از خرج اضافه فراری بودن ولی ما....؟!

شراره: رم.

شیدا: نه، روسیه.

پارلا: ولی منم می گم بریم چین و ژاپن.

کیانا: نظرتون در مورد جاهای زیارتی مثل مکه چیه؟

امیر: ترکیه یا خود ایرانم می شه رفتا.

پسرا: فکر خوبیه.

دختر: خسیسا، قبول نیست.

سامیار: این طوری که نمی شه به توافق رسید.

سیاوش با خنده گفت: دور دنیا بریم؟

بشکنی زدم و گفتم: خودشه.

بچه ها: چی؟

هرکس یه جارو بگه و در آخر پنج جا بریم.

سامیار: رکسانا عزیزم من مشکلی ندارم ولی همه که نمی تونن فقط واسه یه سفر

انقدر خرج بزارن.

.
. .
. .
. .
. .

یک ماه بعد:

با خنده از اتاق مخصوص عروس اومدم بیرون، بچه ها کلی به خاطر زیباییم فحش کشم کردن آرایشم آبی و نقره ای بود و موهام شینیون شده بود و تاج و تور زده بودن و تو این لباسو و کفشای پاشنه بلند درست مثل عروسک بودم ، نه تنها من بقیه هم فوق العاده بودن شاگرد آرایشگر بدو بدو اومد و گفت دومادا اومدن.

بههم نگاه کردیم و خندیدیم و سرپا و ایستادیم جلوی در پنج تا فیلم بردار زن که از اول با ما بودن و از آرایشگاهم فیلم گرفته بودن واکنشای مارو ثبت می کردن و پسرا

اومدن تو نگاهم قفل فیروزه ی چشمای سامیار شد که می درخشید و چهره ی غربی و زیباش تو اون کت و شلوار سیاه محشر بود بقیه ی پسرا کت و شلوارشون سفید بود، هر کدوم به طرف عروس خودشون اومدن، راستی ماه عسل پنج جا می ریم:)

دانای کل:

سامیار نمی توانست چشم از پری روبرویش بردارد با احساس زمزمه کرد عاشقتم و رکسانا سرخ شد و خندید، شیدا و سامان با لبخند بهم خیره بودن، سامان لب زد: دیوونتم شیدا، شیدام کردی دختر.

همزمان شراره از حرف رایان سرخ شد و اعتراض کرد: راکااااااا!

پارلا و حامد اندازه ی بقیه سابقه ی عشق نداشتن ولی بازم با عشق و خنده سر به سر هم می زاشتن، کیانا و امیر سر اینکه کی زیباتره بحث می کردن و فیلمبردار ها با خنده صحنه هایی دیده نشده رو ثبت می کردن.

دست تو دست هم به ترتیب بیرون رفتن چهار تا بنز سفید تزئین شده جلوی در بود و یه بوگاتی سیاه با گل ها و شکوفه های سفید وسط اونا می درخشید، دخترا می خندیدن و پسرا سعی می کردن دنباله ی اونارو تو ماشین جا کنن و غر می زدن ، وقتی به تالار مورد نظر رسیدن پدر و مادر ها در کنار هم به استقبال دردانه هایشان ایستاده بودند، البته صمیمیت و احترام ثریا خانم و جناب شمس هم از دید هیچکس دور نماند.

رکسانا:

با تمام عشقم خیره به سامیار بودم باهم دیگه و کنار هم نشستیم و حتی یه لحظه از هم غافل نمی شدیم اکثر مهمونا با حسرت مارو نگاه می کردن و من از ته دل می خواستم عشقم تا ابد پیشم باشه.....

سامان:

هر خنده ی شیدا دوباره زنده می کرد و با محبت خیره بودم بهش بالاخره بعد از سال
ها انتظار مال من شد.

شراره:

چهارچشمی مواظب شوهر چشم قشنگم بودم تا دختری نزدیکش نشه و اونم به
حسادتم می خندید و با عشق بهم خیره می شد خیلی خوش حال بودم که آخر قصه
ی هممون انقدر شیرین شد.

پارلا:

برام جالب بود که انقدر زود رابطم با حامد جدی شد ولی هیچ شکی به محبتی که تو
دلمون لونه کرده بود نداشتم، آخرش پایان شب سیاه ما سپید بود!

امیر:

هنوز مشغول کل کل با من بود که به ناگافل خم شدم و با ب*و*س*ه ای ساکتش
کردم همه کل کشیدن و کیانا سرخ شد خندیدم و خدارو واسه داشتنش شکر کردم.
در سکوت دست تو دست هم به آهنگی که پخش می شد گوش دادیم:

آهنگ تو راه عشقیم، بیست و پنج باند

♪♪♪

آسمون چه آبی

حالمون چه عالی

یه برکه و چند تا جوجه ی مرغابی

ب*و*س میخوای از من

آره میشه حتما

خوب نگاه کن تو آسمونم ابرا شکل قلبن

تو دریای آرام

خیس میشه پامون

ماهییای کوچولو که دوس میشن بامون

چایی روی آتیش

عشق و حاله قاطیش

با یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش

♪♪♪

آسمونا غرق ابره

درختا سبزه برگش

تو بغلت گرمه گرمه

حتی اگه بیرون برفه سرده

همین که هستی شکر

بقیش هرچی شد

مدیون سرنوشتت

بخاطر اونه هستی تو

خنده های از ته دلت

میبرمون هر دفه بهشت

میشینیم رو موج دریا

میبر تمون به اوج ابرا
قول دادیم روز اول
دوتایی توی خلوت
پشت هم مثل کوه باشیم
عینهو کوه الوند
توی راه عشقیم یهو زیر چشمی
میای جلو و میدی یه ب*و*س*ه مرغ عشقی
چایی روی آتیش عشق و حاله قاطیش
با یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش..
نیست دیگه دلنگی حتی طوطی های رنگی
حالشون خوبه چون نیستن نه قفس نه سنگی
حرفای خوبو بوی نمه چوبو
میاد صدای ب*و*س*ه درخت دار کوبو
تو بغلت جای منه بله
رو لبم جای لب منه
کیف میکنم هستی تو
دوست دارم مستیشو
مهربون تر از تو نیست
بینمون توقع نیست

واسه هم عادی نمیشیم

قهر نمیکنیم آشتی ببینیم

خونمون رنگِ عشقه

سقفش قلبه جنسش

دیواراشو باهم چیدیمو

حالا دیگه گرمه عشقش

♪♪♪

توی راه عشقیم یهو زیر چشمی

میای جلو و میدی یه ب*و*س*ه مرغ عشقی

چایی روی آتیش عشق و حاله قاطیش

با یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش..

سیاوش:

بالاخره این کلاغای عاشق ما هم بهم رسیدن برید سر زندگیتون بلکه منم برم یکیرو

پیدا کنم از تنهایی در پیام، برید دیگه، عجب! کیان بیا این خواننده های سمجو شوت

کن بیرون، هوی کیان.

- چرا داد می زنی شما؟

برگشتم طرف دختر چشم سبزی خوشگلی که تو یه نگاه شناختم ریمائه و با لبخند

گفتم:

- سلام من سیاوشم.

خندید: می دونم، داستانو تموم کن بریم به داداشم تبریک بگم.

- بریم.

تموم شد خوش اومدید» توضیح: ریما بعد از یه تصادف شدید پشیمون شد و یه آدم دیگه شد و احساسایی هم به سیاوش خل ما داره»

از همه ی اونایی که رمانمو خوندن ممنونم و یه تشکر مخصوص هم از دختر خاله ی عزیزم آنتا و دوستم پردیس که تو نوشتن این رمان همراهم بودن می کنم.

همتونو دوست دارم.

آنیتا!